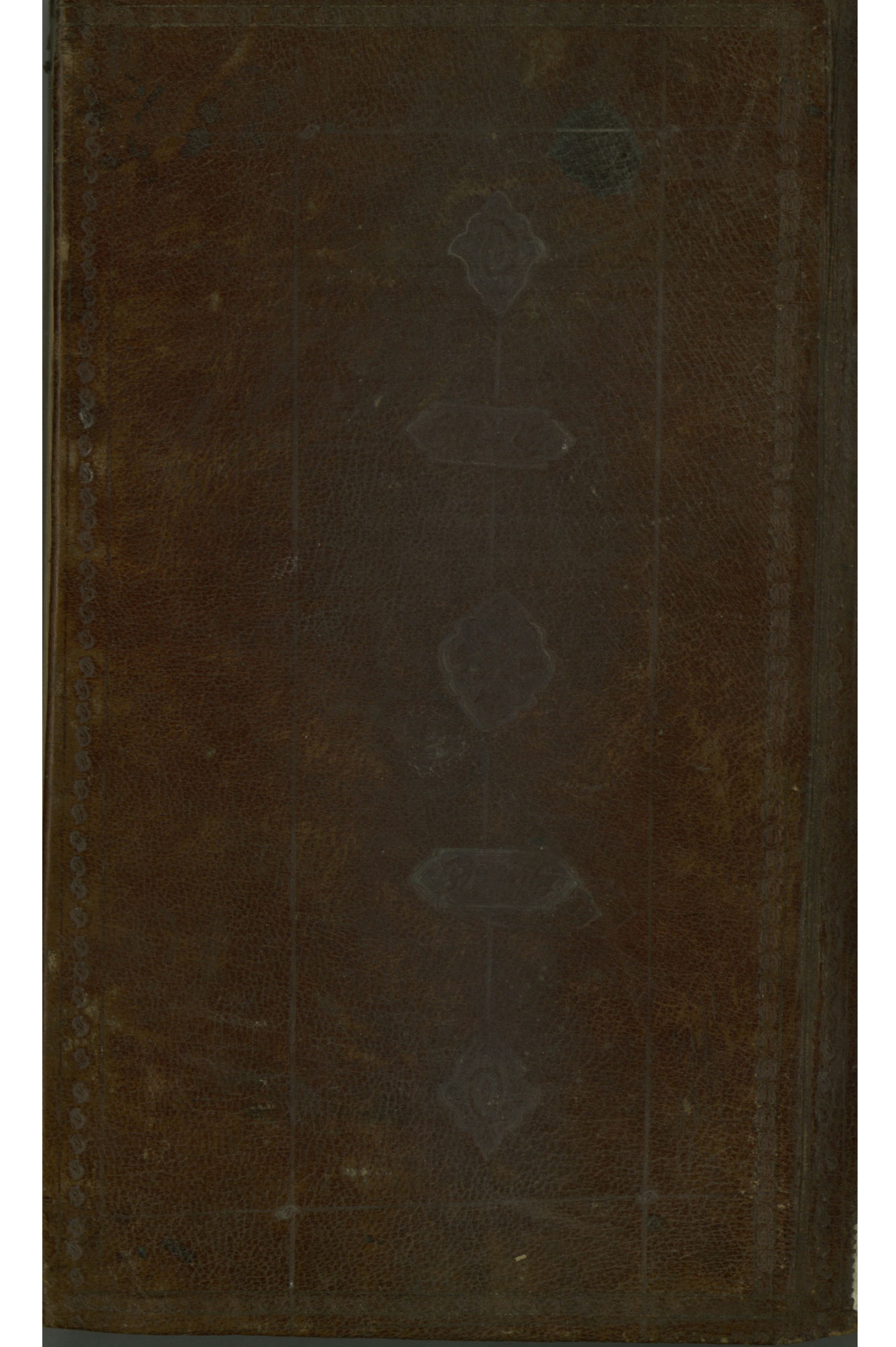
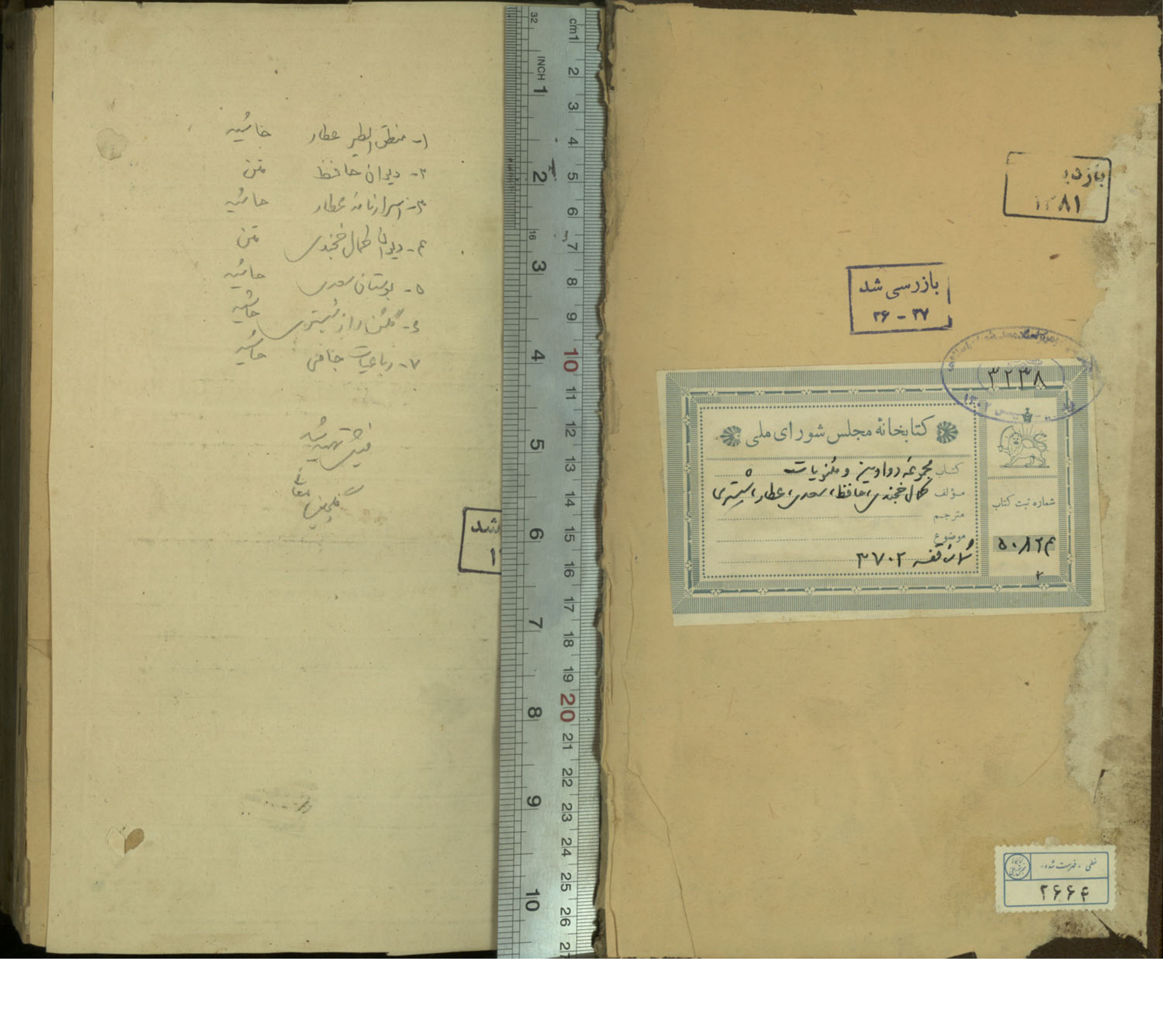
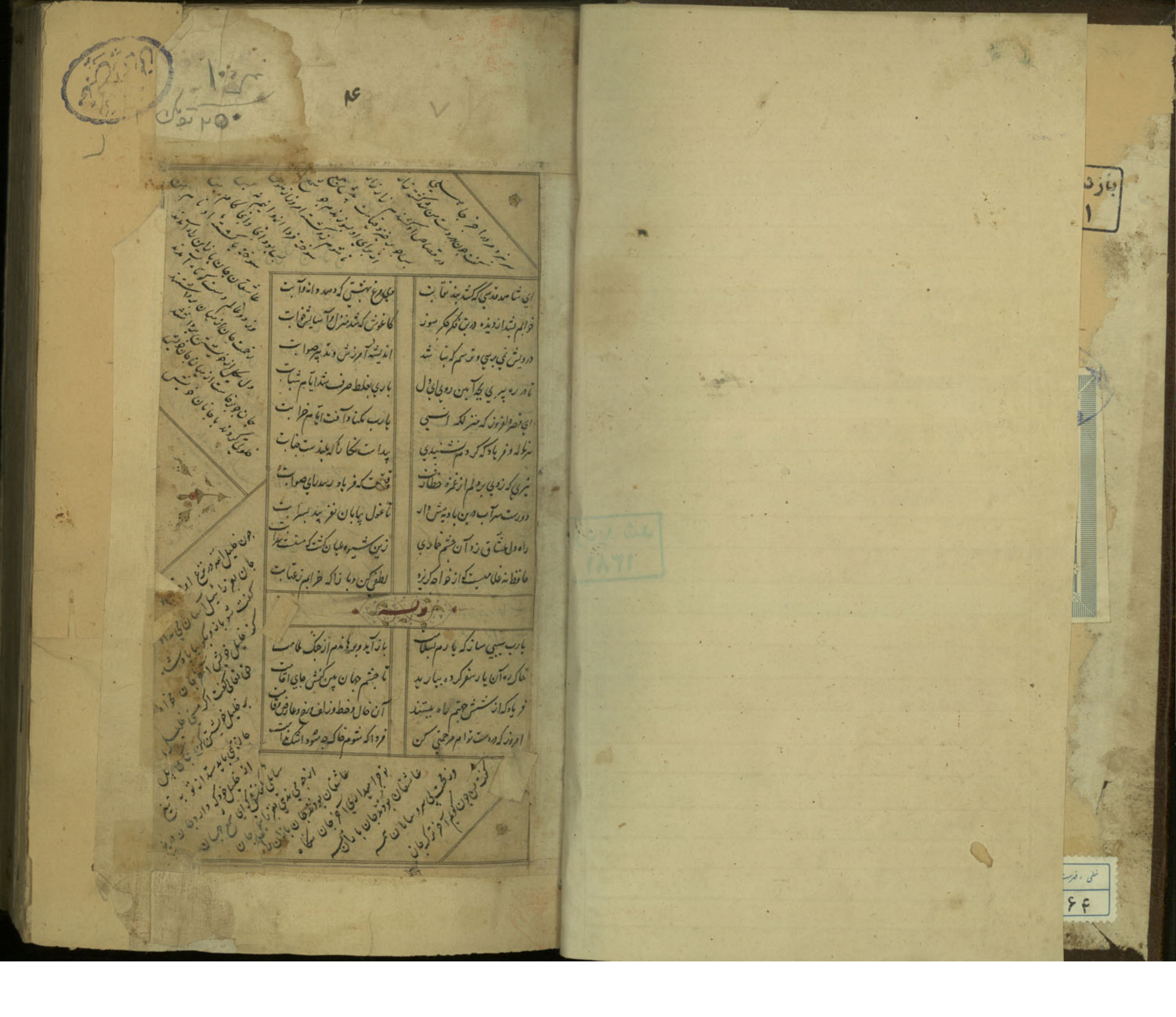



۱- منطق الطیر عطار — حاشیه
۲- دیوان حافظ — متن
۳- اسرارنامهٔ عطار — حاشیه
۴- دیوان کمال خجندی — متن
۵- بوستان سعدی — حاشیه
۶- گلشن راز شبستری — حاشیه
۷- رباعیات جامی — حاشیه


۱- منطق الطیر عطار حاشیه
۲- دیوان حافظ متن
۳- اسرارنامه عطار حاشیه
۴- دیوان کمال خجندی متن
۵- بوستان سعدی حاشیه
۶- گلشن راز شبستری حاشیه
۷- رباعیات جامی حاشیه
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجموعه دواوین و مثنویات
مؤلف کمال خجندی، حافظ، سعدی، عطار، شبستری
مترجم
موضوع
شماره ثبت کتاب
۵۰۸۲۴
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
۳۲۳۸
۲۶۶۴





ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

وله

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خون‌ریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

برسان بندگی دختر رز گو به در آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست / جای غم باد مر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که از آن باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

وله

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت



حکایت

گره بباد مزن ورچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

رضای دوست طلب کن بنده مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز / من این نگفته ام آنکس که گفت بهتان گفت

وله

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خسته رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست / گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل / ای بسا در که بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد / هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

وله

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

وله

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت



گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود　　بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم　　وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ملامت نروم　　دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن　　در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم　　کی دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

وله

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت　　درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم　　عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود　　می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی　　در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد　　در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید　　تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه　　رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد　　قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت　　گم گشتهای که باده شیرینش بکام رفت

وله

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت　　ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت　　جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد　　ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی　　گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار　　هر کدورت را که دیدی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار　　گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه　　پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

وله

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت　　آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن نور جهان بین　　کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش　　آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم　　سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران　　در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت　　عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت



احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست	در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید	هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه	زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

وله

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست	حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش	گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر	وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد	که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد	نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد	حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

وله

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است	لیکن این هست که آن نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست	نقطه مشک که در حلقه جیم افتادست

دل من از هوس بوی تو ای مونس جان	خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست	از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم	عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت	بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز	اتحادیست که با عهد قدیم افتادست

وله

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر	نهاده‌ام همه آینها مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ من چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس	بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را	که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است	فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است	که داغدار ازل همچو لاله خودروست
زبان ناطقه در وصف شوق نالان است	چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

وله









آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشت است وگر باده مست
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار — ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

و له

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان — بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

و له

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند — زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد — ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

حکایت

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست
آب خورشیدش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

و له

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می صاف و سفینهٔ غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملامت علما هم ز علم بی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست
بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

و له

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست



ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب	که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم	چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را	هلال یکشبه و ماه چارده دانست
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان	چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر	نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست	گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس	که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده	بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق	هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم	محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان	هر که غارتگری باد خزانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید	ور نه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت	اثر تربیت آصف ثانی دانست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست	در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینه لطف الهیست	حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
زاهد ندهد توبه ز روی تو زهی روی	هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم	مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را	شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
بازآی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز	در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت	با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان	دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت حافظ	جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

روان منظر چشم من آشیانه تست	کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست



بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانه توست
بتن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصه جان خاک آستانه توست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانه توست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه توست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که در انبانه بهانه توست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

وله

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت توست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
زبان مور بآصف دراز گشت و رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی / گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

وله

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم / افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با محتسب بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

وله

درد ما را نیست درمان الغیاث / راه ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند و دلها می‌برند / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث



وله

توبی که بر سر خوبان عالمی چون تاج / سزد که از همه دلبران ستانی باج
دو چشم شنگ تو بر هم زده خطا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز / سواد زلف تو باریکتر ز ظلمت داج
دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او به نازکی چو زجاج
فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

وله

اگر به مذهب تو خون عاشق است مباح / صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح
سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح
زدیده ام چو یکی چشمه در کنار روان / که آسیا بکند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح / وجود خاکی ما را از وست لذت تاج
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات / نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست / که برخوردار باد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت آنکه دایم / بود همراه و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سروبستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

وله

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

حکایت



اگر برتیش زد این دایهٔ مینا [illegible] | که نه دانست که در گردش پرگار جگر د[illegible]

نگر عشق آتش غم در دل حافظ آسو[illegible] | یار روی رنیه به پینید که با یار جگر[illegible]

وله

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت | وزین گلشن به خارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد

به هر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم از میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان شهر با من | کمال الدین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر به کوی می فروشان | که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وله

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ | طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

وله

ای پسته تو خنده زده بر نبات و قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون | دل در وفای صحبت رود کسان مبند

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

تتمه غزل

گر تیره می نمایی و گر طعنه میزنی | ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود | آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی | دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند



طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبت چارهٔ من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

وله ایضاً

بر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد



بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
بهای باده چو لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که بدنباله خزانی دارد
مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد / دل شوریدهٔ ما را بنو در کار می‌آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد
عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد



فردا اگر به پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

ای کبک خوش‌خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست / گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت یار / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / عقل در مسئلهٔ عشق تو لا یعقل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است / آه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

وله

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانچه در مجلسم آن روز نبود آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه باصلاح شمایل شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود





حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت — طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

وله

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عزت فقیر رهنشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس — بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

وله

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین دست زند نقش بر آب — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش — گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

وله

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع — قدسیان از عرش دستافشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای — آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند
خوش برآ با غصه حافظ کاهل راز — عیشها در بوتهٔ هجران کنند
رو نماید آفتاب دولتت — تا چو صبحت آینه رخشان کنند

وله



غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوکوارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه‌کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

و له

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه‌داری و آیین سروری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

هزار نقطه وحدت ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده‌پروری داند

بقدر مردم چشمم نشست غوطه چون — درین محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه — که لطف نکته و سر سخن وری داند

و له

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از در دوست — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی — بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی بهخت من امشب سحر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید



مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد | نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد
پیر دردی کش من گرچه ندارد زر و زور | خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست | تا هواگیر تو شد فر همایی دارد
اگرش حال بپرسد ز عدالت نبود | پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند | درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش | شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند | وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم | آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم | بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد
علم و عقلی که بچل سال بدست آوردم | ترسم آن نرگس ترکانه بیغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار | خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که راه برد | گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود | گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست | گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل | گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفتا که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظست | گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود



بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
شد از رواح ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید بنغمه داود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بیار باده که حافظ مدام استظهار / بفضل رحمت حق غافر معبود

و له

برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد
[...] نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ / چو التجا بجناب شهنشهی آورد

و له

[...]ب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان کردند / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد / بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
[...]سوز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

و له

[...]شد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فرو بسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
[...] میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند
[...]نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند



گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

وله

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

وله

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ او / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود
هرچه از بار غمت در دل مسکین منست / برود دل ز من و از دل من آن نرود
آنچنان مهر تو در جان و دلم جای گرفت / که گرم سر برود از دل و جان آن نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

وله

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

وله

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد



رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | شکوفه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره گشا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست | بیار سر که طبیب آمد و دوا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند | که التجا بدر دولت شما آورد

وله

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد اعلی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بآن دردی نوش | که مگو حال دل خسته بهر خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت | کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

وله

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند | پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند | عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید | مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز | این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید | خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب | تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست | قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر | کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب | چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

وله

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند





نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
نه شکفت از گل وصلم ز نسیمش بشکفت | مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود | عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

وله

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم قدس عفاف ملکوت | با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد | حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب | تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

وله

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد
اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیف از آن میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

وله

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد | صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم | که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست | آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد | از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

وله

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فروگذاشت | یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد









کی روانی که بود بدرقه اش حفظ خدای / بتجمل بنشیند بجلالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هر که که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی گیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می فروشانش بجامی بر نمی گیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش / که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی گیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد
میان گریه می خندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد
من این آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر می گیرد این آتش زمانی ور نمی گیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی گیرد
بابی شور تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کوت / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی گیرد



دل با امید وصل تو همدم جان نمی‌شود / جان بهوای کوی تو ما در وطن
کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنده پند / تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

وله ایضاً

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
بیمعرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ در نمیکشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
بگذر ز کوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
حالا درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

وله ایضاً حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

حکایت

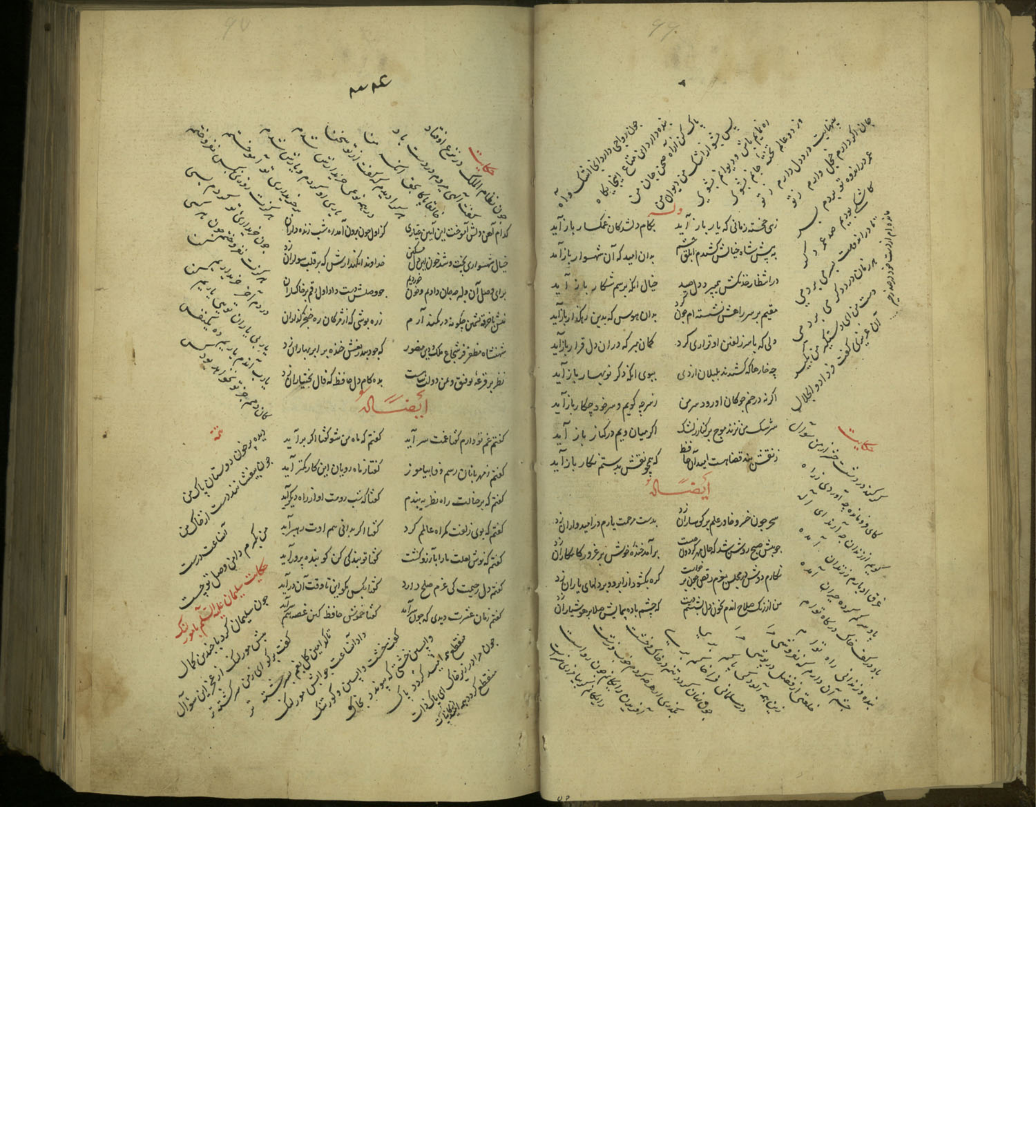
در عهد ما نسیم ابروی تو یاد آمد / از من اکنون طمع صبر و دل هوش مدار
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / بوی به بوزار و صباع جهان کشت نوم
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / دل فریبان نباتی همه زیور بستند
مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان / زیر بار اند درختان که تعلق دارند

حالتی رفت که محراب بفریاد آمد / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
حجلهٔ بخت بیارای که داماد آمد / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد

وله

سرو جان من چرا میل چمن نمیکند / تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
پیش کمان ابروت لابه همی کنم ولی / با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن

همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند / گر گذری بخاک ما مشک ختن نمی‌کند
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیشود



ولــه

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام دلشدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همیبرد دل صید | خیال آنکه بر سم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد | بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد | گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من | ز سر چه گویم و سر خود چکار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ | که همچو نقش بدستم نگار باز آید

ایضاً لــه

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

حکایت

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
برای وصل آن دلبر چه جان دادیم و خون خوردیم | چو وصلش دست داد اول قدم بر خاکساران زد
نمی‌شاید چو تیغ جان که تیر جان نه در عشق آرم | زره پوشی که از مژگان ره خنجرگذاران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است | بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

ایضاً لــه

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز | گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم | گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد | گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد | گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید



سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما به او محتاج بودیم او بما مشتاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ولہ ایضاً

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان بکام خود اکنون که ماه رسید
ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد براوج ماه رسید
کجاست منکر دجال فعل ملحد شکل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چه‌ها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول / ز یمن درس شب و ورد صبحگاه رسید

ولہ ایضاً

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کاین شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

ایضاً له

بیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مه رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین / عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
بیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

بانشای خالق العرش این کتاب ختم شد والله اعلم بالصواب تم الکتاب



ولە ايضاً

سحرم دولت بیدار ببالین آمد	گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام	تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژده کانی بده ای خلوتی نافه گشا	که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد	ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست	ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست	که بکام دل ما آن بشد و این آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار	گریه اش بر سمن و لاله و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل	عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ایضاً لە

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت	عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز	دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد



بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

وله

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
از حسرت دهانت آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

وله

کسی که حسن رخ یار در نظر دارد / محققست که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی که وصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسد که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

وله

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته من در کمر شود
وز هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار باز گو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود



روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانه او خاک در شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی بر رخ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

خرد هرچند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدو و شیخ ماهاست / دل اندر دام مهر صید غدار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن رایت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزای از لب دلدار بگوی / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که بر خاک ره یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر



در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست	ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان	وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن	یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
در غریبی و فراق غم دل پیر شدم	ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت	ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

وله

عید است و آخر گل و یاران در انتظار	ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی	کاری بکرد همت پیران روزه دار
دل بر جهان مبند و ز مستی سؤال کن	از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو	کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود	تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم	یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد	جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست	بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود	ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی	کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت	سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست	ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر	ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست	که از بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ	تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

وله

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر	بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم	تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی	تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت	حاش لله که روم من ز پی یار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند	هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر



عاقبت میطلبد خاطرم از بکذارند | غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
هر شب اندرد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل ریش بآزار دگر
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست | غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

و له

شب وصلست و طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه من زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی التجر

و له

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود روا | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

[...]صوف در کش ز سر و باده صافی در کش | سیم در باز و بزر سیم بری در بر گیر
[...]وست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو روی بگردان و زمین لشکر گیر
[...]میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
[...]رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم | گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
[...]حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

و له

[...]نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
[...]ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمین گه عمرست مکر عالم پیر
[...]نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر
[...]معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
[...]بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
[...]چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
[...]ز توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
[...]و لاله در قدح باده ساقیا می نوش | که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر
[...]ی دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر



دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌گیرد | خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو صوفی | که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل | که میکشند دران حلقه باد در زنجیر
چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست | که بهتست شعر تو حافظ به انجال ظهیر

وله

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
غزل سرای ناهید صرفه‌ای نبرد | دران مقام که حافظ برآورد آواز

وله

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ | وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

وله

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز | عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد خلعت نازت که در ازل | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گر نهند بر آتش بگو بساز
از طعنهٔ حسود نگردد عیار من | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن وقوف ندارد سر حجاز



هردم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست	بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش	بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان	حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

وله

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز	خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی	که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا	مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی	شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن	نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب می باید	ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند	مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

وله

حال خونین دلان که گوید باز	وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد	نرگس مست اگر بروید باز
جز فلاطون خم نشین شراب	سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود	زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن	ببرش زلف تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر	ساغر لاله‌گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ	گر تواند بسر بپوید باز

وله

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز	بامید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت جانم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من	در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن	می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو	اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب	می‌رود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت	جان بغمهایت سپردم نیست آرامم
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت	آب حیوان می‌رود هردم ز اقلامم هنوز

وله

دلم ربوده لولی‌وشیست شورانگیز	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز





بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | وین اشارت
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه ب
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آ
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و
حافظ از مشرب قسمت گله‌ی ناانصافست | طبع چون آب و غزلهای روا

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس | که چنان زو شده‌ام بی
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیما
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی میکشم از مردم نادا
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل | دل و دین می‌برد از دست بدا
گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی | فتنه‌ی میکند آن نرگس فتان که
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد | هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم | گفت آن میکشم اندر خم چوگان که
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا | حافظ این قصه درازست بقرآن که

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصه‌ی هیچ آشنا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود | آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست | جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق | از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
درمان ما بحکم رضا داد دست ولی | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصه‌ی سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی | دریاب وقت را ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی | لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبه‌ی گدایی خویش | رنجهایی کشیده‌ام که مپرس



همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده ام که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق / شب روان را آشنایی هاست با میر عسس

بادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بپای که خرقه ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم کودک و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی نازک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل / که بد و نیک ندیده ست و ندارد نگهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب / خود کجا شد که ندیدیم درین چندگهش

جان بشکرانه کنم صید درین دام اگر / صدف دیده حافظ بود آرامگهش



خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکن آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بخواه از مردم صاحب کمالش
کی آمد شکر مصری بشیراز / که شیرینان ندادند انفعالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم عشرتی با زلف و خالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی انجا / نکردی شکر ایام وصالش

ولـه

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش / وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساقی نمی‌خرند / در حلقه چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ساقی چو خواجه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

ولـه

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
بار ناز آن نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا تحمل بایدش

ولـه

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش





کمال دلبری و حسن در نظربازیست	بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار	وزانچه با دل ما کرده پشیمان باش
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی	تراکه گفت که در روی خوب حیران

و له

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش	وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند	ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک	جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش	ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند	ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست	گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین	گو در نظر آصف جمشید مکان باش

و له

برد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی رندی پری‌وش	حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز سوز آتش سودای عشقش	بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای توست حافظ	لب نوشش لب نوشش لب نوش

و له

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش	می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گر بسر منزل لیلی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه	جای دلهای عزیز است بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد	محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند	سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال	سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست	آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

و له

دلم رمیده شد و غافلم من درویش	که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش



چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم / که دل بدست کمان ابرویی است کافرکیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده شوم / چراکه شرم همی آیدم ز طالع خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
تو بنده گله از دوستان مکن یارا / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت سر میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربطزنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش



گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گوی ای مرد بخرد یا خموش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد / آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم / بود کز نقش دورانم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد از خوشدلی بستان / که مهتابی دل افروزست و طرف لاله زاری خوش
بنامیزد نگارم را مبین در کاسه چشمت / که مستی میکند با عقل و می آرد خماری
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن حسن سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق ز سیلاب بلا نیست گذار / کرده ام خاطر خود را بتماشای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بآن بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش

شرابی تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / اگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش



بیا و رمی که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها داشت با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ | ولیکن خنده می آید بدان بازوی بی زورش

وله

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | میکشی عاشق خود را و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ارچه بود همچو رصاص
ناوک غمزهٔ تو دست برد از دستان | حاجب ابروی تو برده گرو از سعد وقاص
بهواداری تو شمع صفت از سر شوق | کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل پروانهٔ ما افکندی | که بودیم همیشه بهوایت رقاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام | حافظا گوهر گرانمایه مده جز بخواص

وله

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض | شمس فلک خجل شد از چهرهٔ خوب ماه ارض
دیدن حسن خوب تو بر همه خلق واجبست | رؤیت روت را فلک همچو فلک است فرض
از رخ تو متعبس شد به نهار آسمان | همچو زمین منحنی گشته زیر بار فرض
گر لب روح پرورت گل دیگر بخشدم | کی دل دردمند من رسته شود ز دست قرض
بوسه بخاک پای او دست کی رسد ترا | قصهٔ شوق حافظا باز رساند بعرض

وله

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط | ماه ز حسن روی او رایت فتاد در غلط
در هوس لبش که آن تاب حیات خوشترست | گشته برون ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
گر بعطای خود دمی شاه قبول میکند | تا بکنار کی دهد چاره به بندگیش خط
گر بهوات میدهم گردش سال جان و دل | گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو | کس بهوای شعر عشق تو نگفت این نمط

وله

نه چشم مدبرم خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا | که با تو نیست مرا جنگ ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان | بجای آن ز لبم بوسه خون بها حافظ



بزلف و خال بتان دل مبند و خوش میباش | اگر نجستی ازین بند و زان بلا حافظ
بیا بخوان غزل خوب تازه تر تو | که شوق تست فرح بخش و جان فزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدایرا بمی‌ام شستشوی خرقه کنید | که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعه جام تو بسته ایم وسیله | نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
مبر نمی فردا یام پیش ازین نیست | کی روم بتجارت بدین کساد متاع
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد | ز خاک بارگه پادشاه شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بندست و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی | که وجودیست عطابخش کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در وفای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت | تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد | همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود گردنکش | تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو | چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست | ورنه از دودت جهانی را بسوزانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست | بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع





زبان خامه ندارد سر بیان فراق ... وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب ... قرین آتش هجران و هم‌قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال ... به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم ... به راستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال ... که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی ... فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود ... ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شده‌ست ... تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار ... مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره به سر شدی حافظ ... بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک ... وزان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور ... که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من ... که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک ... به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی ... چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل ... مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی ... دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک ... حق نگه دار که من می‌روم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ... ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن ... کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم ... وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد ... من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری ... ای رقیب از برش یک دو قدم دورترک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک ... گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد ... وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش ... زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک



رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند / بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم / سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ / که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال / که بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلم / این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند / از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة / فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر / تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها / فصمت ها هنا لسان القال
ترک ما سوی کس نمی نگرد / آه ازین کبر و جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی / صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند / نالهٔ عاشقان خوش است بنال
یا برید الحمی حماک الله / مرحبا مرحبا تعال تعال

شممت روح وداد و شمت برق وصال / بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل / که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت غم هجران فرو گذاشته به / بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانهٔ چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسایل
دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت / واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل





دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن اهل دل است این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
میکشیم از قدح باده شراب موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

وله

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا نکافه غیرتم
دارم بروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی‌خجسته مدد ده بهمتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

وله

حجاب چهره جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازان چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

وله

چل سال رفت و بیش که من لاف میزنم / کز چاکران دیر مغان کمترین منم



هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدرد کشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه حال — کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین جای بر کنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشد — در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

وله

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز زلفت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

وله

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

زینت و دانش حافظ بفلک برشده بود — کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

وله

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مبادا آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم



ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین | اگر در وقت جان کندن تو باشی شمع بالینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد | همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

وله

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد | آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر میبارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای | ای دلیل دل گم‌گشته فرومگذارم
چون ترا در گذر یار نمی یارم دید | با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانه تو شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب | تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا | بجز از خاک درش با که بگو در کارم

وله

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت | بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
گره از نفس که در سینه ما بتکده شد | تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه | کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایه میمون همایی بکنیم
دلم از دست بشد حافظ خوش لهجه کجاست | تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم

وله

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیک‌نامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را | دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
دانم سرآید غصه را رنگین نگارد قصه را | این آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی میزنم







چون فلک سیر کمین با نگشتی حافظ را	رام شو تا ندهد طالع فرخ زادم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم	دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد	ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار	که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل درو بستم	ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من	بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
بدین دو دیده حیران من هزار افسوس	که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم	بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض	بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق	هردم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک چشم سزاست	که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ بسر زلف از اشک	ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم	دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد	از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش	گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز	تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند	ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم	علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا	همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم



حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز | حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر | بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی | برسالت بر او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را | از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ | خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم | وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان | غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم

کام از جهان بباد که بخشد خدا گناه | روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

کو عشوهٔ زابروی او تا به ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن | پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

اگر بجیره دراز دستم که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

ز حافظ پرس رمز عشق و سرمستی [illegible] | که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید | تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد | غلام آصف دوران جلال الحق والدینم





مکن درین چمن سرزنش بخودرویی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواه که هرجا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشید در خم ابروی خویش چون گویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک — غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

و له

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک — این تنعم که من از دولت قرآن کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

و له

صلاح از ما چه میجویی که رندان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستش سلامت را دعا گفتیم
در میخانه بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور کند ورنه سخن اینست و ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشادست و خجلتها بار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باید — سزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت — ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

و له

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد زاهد عابد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی دل و دین بود — آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم



67



بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عمر نبستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن آهو / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی فروغ جمالت چراغ دیده ندیدم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و معشوق نشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم



هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روبارو / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

وله

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

هجو اگر گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

وله

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده‌نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره منزل و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

وله

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

وله

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم







من آدم بهشتیم اما درین سفر	حالا اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار	گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن	من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام	حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی	آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست	آیینه ندارم از آن آه میکشم

وله

هر دم از یار است درمان نیز هم	دل فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن خوشتر ز حسن	یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی	گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون ما	عهد ها بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل	بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر نقش جهان	بلکه بر گردون گردان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست	واصف ملک سلیمان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار	بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

وله

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست	جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم	لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند	وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین	خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست	مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش	تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند	ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست	ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس	وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

وله

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم	خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که کله از تو بنالم حاشا	چاکر معتقد و بنده دولتخواهم









کو غنیمت شمار همت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

وله

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت و گو آیین درویشان نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی به ما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

وله

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم / ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری / بدرمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

تمامست این که اندازی مرا بر خاک و بگذاری / گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم / که بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی / دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم / رخت می‌دیدم و جام هلالی باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده / چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

وله

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین / عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست / جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند در گردن ببرد / با هواداران ره‌رو حیلهٔ هندو ببین

حافظ اندر گوشهٔ محراب می‌نالد رواست / ای ملامتگر خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

وله

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمان می‌رود باد یمن



خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت	کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او	در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین	شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست	تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت	خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن
گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند	بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش	ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار	تا ازان جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

وله

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت	هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست	صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت	همت درین عمل طلب از می فروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست	هش دار و گوش دل به پیام سروش کن

تو نازک طبعی و طاقت نیاری	گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم	که صافی باد عیش دردنوشان
بیا و عین این سالوسیان بین	صراحی خون دل بربط خروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین	چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
ز دل گرمی حافظ بر حذر باش	که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

وله

می بکن بر صف رندان نظری بهتر ازین	بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید	سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید	گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم	مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق	برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
من چگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس	بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین	که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

وله

چندانکه گفتم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان



درج محبت بر مهر خود نیست | یا رب مباد کام رقیبان
آن گل که هر دم در دست بادیست | گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد خود را با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان
یا رب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت | تا چند باشیم از بی‌نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی | گر می‌شنیدی پند از ادیبان

وله

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود | هم مستی شبانه و سوز و نیاز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

[دو]لت بر مرده ما را بنسیمی بنواز | یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند | یار مه روی مرا نیز به من باز رسان
اشک و گلگشت عقیق از گذر گریهٔ من | یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات | بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
دیدی ای طایر میمون که همایی زده‌اند | پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یا رب | به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

وله

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح | ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین به هر کس می‌نماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین | گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
جان فدای [illegible] بر سر زلفش فشاند | کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست | بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من
ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق | عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

وله





ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام جان‌افزای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
با امید عفو جانبخش جهان‌بخشای تو

وله

تاب بنفشه میدهد طره مشک‌سای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش‌نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه نقش میزنم از جهت [illegible] تو

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

بیار ای شمع اشک از چشم خونین
که شد سوز دلت بر خلق روشن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف او بستست حافظ
بدینسان کار او در پا مفکن

وله

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

وله

یا رب آن آهوی مشکین بختن بازرسان
وان سهی سرو خرامان بچمن بازرسان





کوتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

وله

بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان / که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست / مگر ز کوی خرابات بود فطرت او
نیکند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

وله

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش روی است و مشکین سایه‌بان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را این چنین چشمست و آن را آنچنان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

وله

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو



شمع سحرگی لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

وله

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار / تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک / از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

وله

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن بر این در / بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب ما بپرسید / که آخر کی شود آن ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفته حافظ از آن به

وله

در سرای مغان رفته است و آب زده / نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع نور قدح روی ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده



وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

به هوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش / آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک / رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دلاویز / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت / روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر بازگویم در بندگی خواجه / گر اوفتد به دستم آن میوه رسیده

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / محبوب جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنکه / در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای



[...] خرابه شد و هیچ طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی به من دردنوش کن
سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز / تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان
دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان
گفت حافظ من و تو محرم اسرار نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شکر دهنان

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

ای که با سلسله زلف دراز آمدهٔ / فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت / چون به پرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ / که به هر حال برازنده ناز آمدهٔ
آب و آتش به هم آمیختهٔ از لب لعل / چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشته غمزه خود را به نماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم / مست و آشفته به خلوتگه راز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

ناگهان پرده برانداختهٔ یعنی چه / مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه
زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب / این چنین با همه درساختهٔ یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ / قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو به دستم دادی / بازم از پای درانداختهٔ یعنی چه
سخنت سر دهان گفت و دهان سر میان / وز میان تیغ به ما آختهٔ یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول / عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه



وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

و له

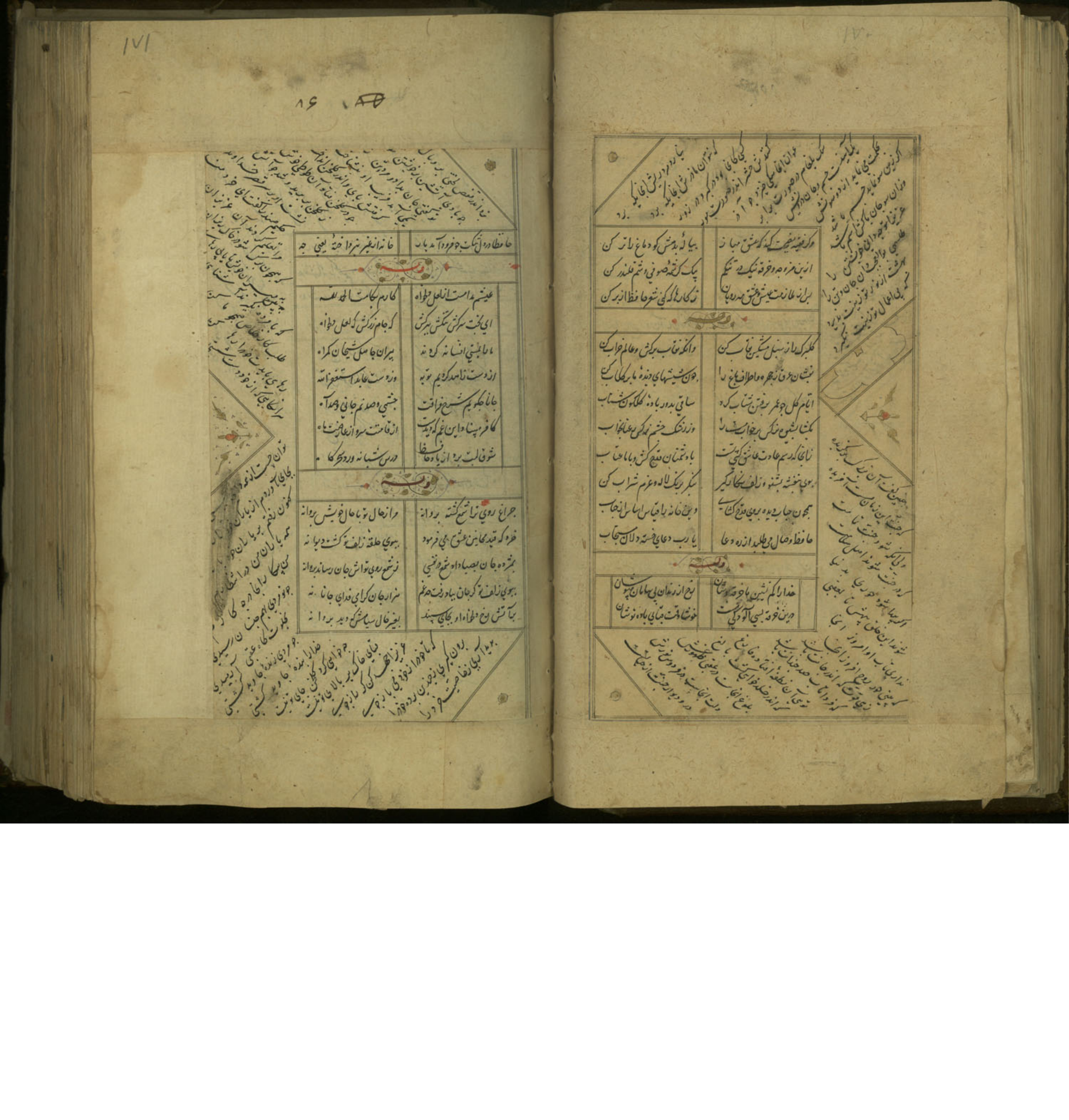
شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای آینه پاک پاک‌بینان بین

و له

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازان از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
صحبت شمار فرصت کاین دوراهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور / یا رب بیادش آور درویش پروریدن

و له

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت / ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن
ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآی و چراغ مه برکن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن



وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز	پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم	بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
بر آنزمان نمانی عیش و عشق مه‌رویان	ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

وله

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن	و آنگه نقاب برکش و عالم خراب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد	ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را	وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
زانجا که رسم عادت عاشق کشی تست	با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر	بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای	وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا	یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

وله

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان	رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست	خوشا وقت قبای باده‌نوشان

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار	خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وله

عیشم مدامست از لعل دلخواه	کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش	گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند	پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه	وز دست عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت	چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست	از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ	درس شبانه ورد سحرگاه

وله

چراغ روی ترا شمع گشته پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود	ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی	ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه غم	هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند	بغیر خال سیاهش که دید بر دانه



من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت	فسون ما بر او گشته است افسانه
حدیث مدرسه و خانقه مگو با ما	فتاده در سر حافظ هوای میخانه

وله

گر تیغ بارد در کوی آن ماه	گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق وانگاه توبه	استغفرالله استغفرالله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
الصبر مر و العمر فان	یا لیت شعری حتام القاه
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد	آیینه رویا آه از دلت آه

وله

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	روشن بچشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت	گیتی نشان ندارد ایزد نیافریده
بر قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت	گاه این کمان کشیده گاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل	از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر آید	چون عود خند باشم در آتش آرمیده
گر دست من نگیری با خواجه بازگویم	کز عاشقان مسکین دل برده بدیده

وله

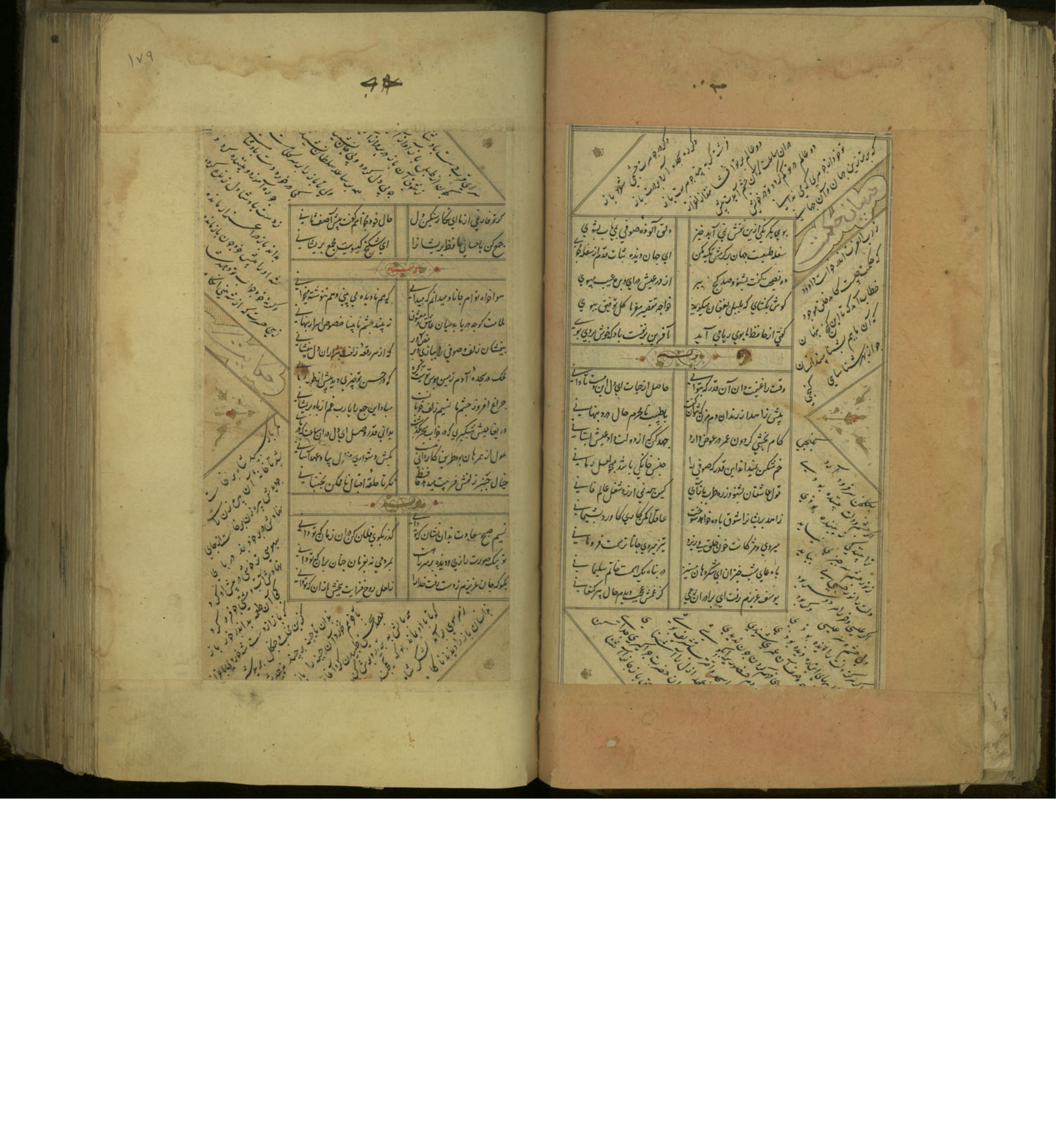
سحر نسیم معنبر شمامه دلخواه	که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست	هلال را ز کنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت	مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم	ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود	که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

وله

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می	ز شهر هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببینی در میانه











نصیحت گوش کن کین در بسی به / ازان گوهر که در گنجینه داری

بغر یاد خمار مفلسان رس / خدارا کم مي دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار / که با حکم خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

وله

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر ازان یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

نامه ای است طلبداد ز تو غریب چه شود / تو کی امروز درین شهر که نامی داری

خال مشکین تو خوش دانهٔ عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بر جهای بحرت جای جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

وله

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد / از خدا می طلبم صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جو بها بسته ام از دیده بدامان که مگر / بکنارم بنشانند سهی بالایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

نقش باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

وله

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیدهٔ روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ برجای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

زکوی مغان رخ مپیچان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی


رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده است خود آشنایی
عروس جهان گر چه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو به جان آمد وقت است که بازآیی
دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
دی شب گله زلفش با باد همی‌گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند / این است حریف ای دل تا باد نپیمایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد / شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن / ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما / ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند و چند از غم ایام جگرخون باشی
حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است / هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی / که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است / حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف / گر شب و روز در این قصه مشکل باشی
گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی



وله

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وله

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی
گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم از تو به پنهان دارم
شیشهٔ باده و جای تر و زیبایی

جای من دیر مغانست که روح وطنی
جای من جای بنات است مبارک جایی

چلبی گوش که در دیر چو من شیدا نیست
نیست این چو سخن بوالهوسی رعنایی

با ادب باش که هرکس نتواند گفتن
سخن پیر مگر بر سمنی با مایی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر تو بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ

وله

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کین نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

وله

زان خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی



اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / شیرین بقید و سلسله در کار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

وله

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل بر آرد / دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

شهانه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ایست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

ز دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

وله

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بماند در درد خودپرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق دولت چالاکیست و چستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

ز سوی دیدهٔ حافظ تا دید زلف پستت / با جمله سربلندی شد پایمال پستی

وله

هرگز نشد بهیچ حیلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی





دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بابروی چو محرابش کن / که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

وله

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

اگر این شراب خامست وگر این حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود / نه بنامه پیامی نه بخلعت سلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنین کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

وله

[...]ان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل / رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست ز هر طلبش دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد کام دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی / و آن دم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز عشق روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی





دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست | بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن | که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بجز غمزهٔ فتان دوا بخشی و درد انگیز | بچین زلف مشک افشان دلارایی و دلبندی
همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان بیهات | دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست | ز عشق او چه میخواهی در و همت چه میبندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست | خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بشعر حافظ شیراز میرقصند و می غلطند | سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

وله

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی | تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی | تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد | آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد | بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر | کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود | در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود | در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا | باید که خاک درگه اهل هنر شوی

وله

لبش میبوسم و در میکشم می | به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش میتوانم گفت با کس | نه کس را میتوانم دید با وی
لبش میبوسد و خون میخورد جام | رخش میبیند و گل میکند خوی
بده جام می و از جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در پردهٔ چنگ ای مه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی
زبانت درکش ای حافظ زمانی | زبان بی زبانان بشنو از نی

وله

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی





خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده
همت زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / کین کرامت همره شهباز و شاهین

وله

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست / آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت کن بنقد / زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب / پیشکاران نیک نام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص / خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه
دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین / حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

وله

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون می‌چکید
گه بیک حمله سپاهی می‌شکست / گه بهوی قلب گوهی میدرید
سروران را بی سبب میکرد حبس / گردنان را بی تحاشی سر می‌برید
از نهیبش پنجه می‌افکند شیر / در بیابان نام او چون می‌شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو / میل در چشم جهان بینش کشید

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی برفروخت / چون تمام افروخت بادش بر دمید
بی تکلف هر که دل بروی نهاد / چون بدیدی خصم خود می‌پرورید

وله

نسیم خلد رسان ای رفیق وقت شناس / بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش / بنکته که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش بکرم این قدر بلطف بگو / که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

وله

بگوش جان رهی منهی ندا در داد / ز حضرت احد لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب / حقیقت آنکه نبیند کرم و منصب و جاه
باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وله

مردی ز کننده در خیبر پرس / و اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس



گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ	سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

وله

ایام شبابست شراب اولیتر	با غمزده مستی خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و یباب	در جای خراب هم خراب اولیتر

وله

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن	با لشکر غم نمی توان کوشیدن
سبز است لبت ساغر از او دور مدار	می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

وله

شیران جهان صید توان کرد به زر	خوش خوش بربایان بتوان خورد به زر
نرگس که کله دار جهانست ببین	کو نیز چگونه سر درآورد به زر

وله

کنجی که نباشم مدارا اندیشه	دل خوش کن و بر چنین کار اندیشه
کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانی	یک قطره خونست و هزار اندیشه

وله

من حاصل عمر خود ندارم جز غم	در عشق تو یاد خود ندارم جز غم
یک همدم و دمساز ندارم جز غم	یک مونس همنشین ندارم جز غم

وله

عشق رخ یار بر من زار مگیر	بر خسته دلان خرده بسیار مگیر
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی	بر مردم رند نکته بسیار مگیر

وله

ای روی تو از لطافت آیینهٔ روح	خواهم که قدمهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام	ترسم که شود پای خیالت مجروح

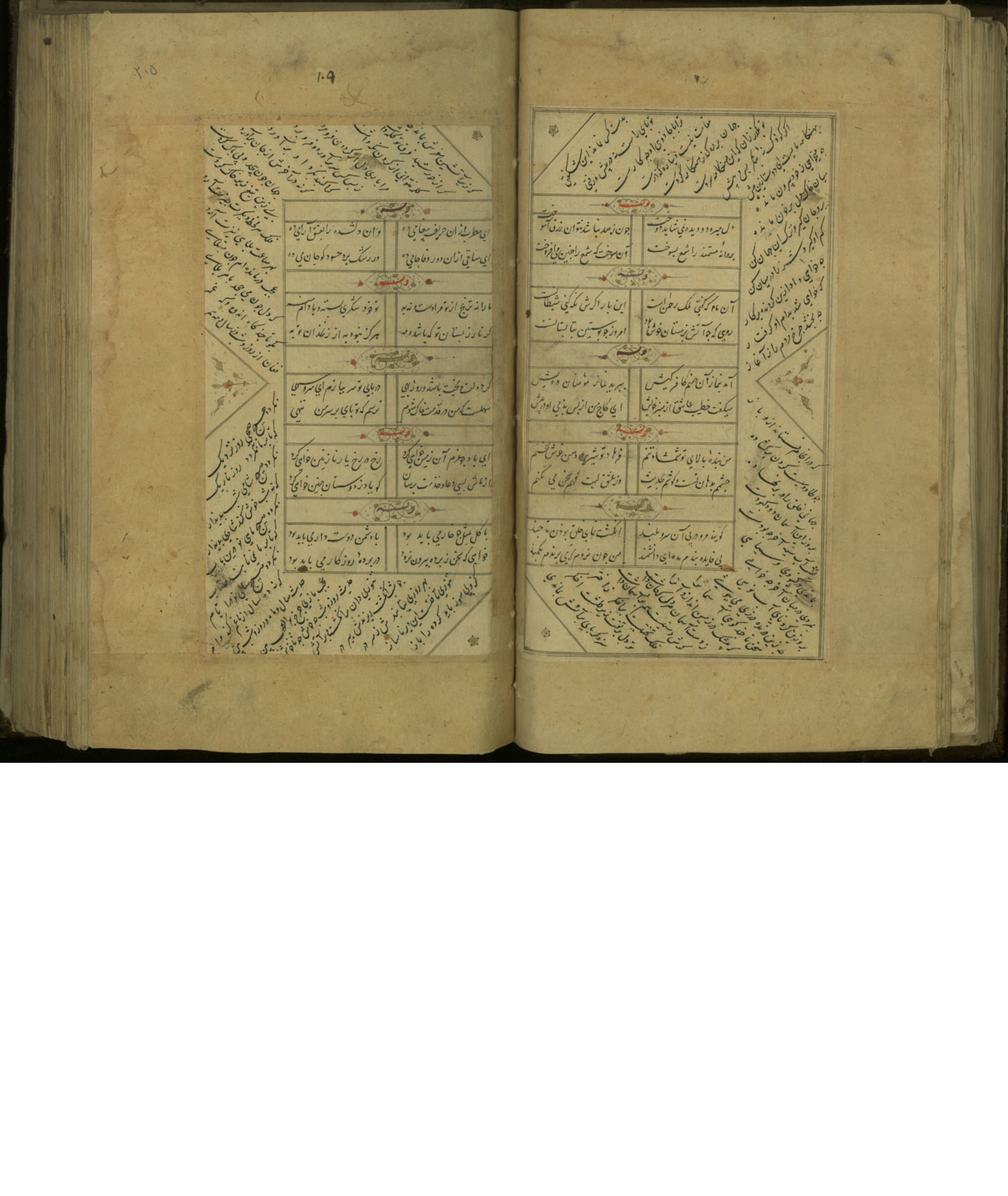
وله

از مردمی و سلیمی و مسکینی	وز منصب و از تکبر و خود بینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم	بر دیده اگر نشانمت بنشینی

وله

نه دولت دنیا بستم می ارزد	نه لذت هستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان	این محنت پنج روزه غم می ارزد

تم الرباعیات



وله

دل میرود و دیده نمی شاید دوخت	چون زهد نباشد نتوان زرق آموخت
پروانهٔ مستمند را شمع بسوخت	آن سوخت که شمع را چنین می افروخت

وله

آن ماه که گفتی ملک رحمان است	این بار اگرش نگه کنی شیطان است
رویی که چو آتش زمستان خوش بود	امروز چو پوستین تابستان است

وله

آمد بنماز آن صنم کافر کیش	ببرید نماز مؤمنان درویش
میگفت خطیب عاشق از منبر خویش	ای کاج من از بس بدیدی او درپیش

وله

من بندهٔ بالای تو شمشادتنم	فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشمم بدهان تست و گوشم بحدیث	وز عشق لبت گهر سخن می نکنم

وله

گویند مرو در پی آن سرو بلند	انگشت نمای خلق بودن تا چند
بی فایده پندم مده ای دانشمند	من چون نروم که می برندم بکمند

وله

ای مطرب از آن حریف سیمایی ده	وان دلشده را بعشق آرایی ده
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده	ور رشک برد حسود گو جان می ده

وله

ما را نه ترنج از تو مرادست نه به	تو خود شکری بسته و بادام مسه
گر نار ز پستان تو که باشد و مه	هرگز نبود به از زنخدان تو به

وله

گر دولت و بخت باشد و روز بهی	در پای تو سر بیازم ای سرو سهی
مهلت که من در قدمت خاک شوم	ترسم که تو پای بر سر من ننهی

وله

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد	رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ماش بسی دعا و خدمت برسان	کو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد

وله

با گل بستیز چو خاری باید بود	با دشمن دوست داری باید بود
خوابی که بخت ز برده بیرون نرود	در پردهٔ روزگاری باید بود



در وهم نیاید که بشیرین سخنی
اینست که در از لب و دندان ...
بار اسرای پادشاهان ملتیست
تو خیمه بپهلوی گدایان بزنی

رباعی

آنانکه جمال ماه پیکر باشد
در مرحمت نگه کند منور باشد
[illegible]
[illegible]

رباعی

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن
به زانکه جفای دوست و دشمن دیدن

رباعی

هر که زمانه کار او در بندد
فریاد و جرخ با سمان پیوندد
بسا کسا که اندرونش چون رعد
می ناله و چون برق لبش می خندد

رباعی

آنان که پری روی و شکر گفتارند
حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بی فایده نیست
تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

ما دل ز وداعات جهان برکندیم
صد نعمت را بنعمتی بسندیم
وز سر دو اگر باز بسربی باری
بر کهنه او چون گل نو میخندیم

رباعی

در دیده کلم از خاک سر کوی ببرس
ور ده ... تهنی زندگوی ببرس
وز سر دو اگر باز بسربی باری
زین سرخی اشک و زردی روی ببرس
دیدی که از ان روزه شبها گذشت
وز گفته خود هیچ نیامدیادت
روزی گفتی شبی کنم دل شادت
وز بندغمان خود کنم آزادت
ای یار کجای که در آغوش نه
واشب بر ما نشسته چون دوش نه
ای سروروان و غایب از چشم روان
هر چند که غایبی فراموش نه

رباعی

ای غایب چشم و حاضر دل چونی
وین شاخ گل شکسته در گل چونی
یکبار نگویی بر فیقان وداع
کاخر تو درین منزل اول چونی

رباعی

مشنو که مرا از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد
لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب
خرسندی عاشقان ضروری باشد



حکایت

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال / به ثنای ملک العرش خدای متعال
پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد / از ازل تا به ابد وصمت نقصان و زوال
بر در بارگه جلالش نبود جای نشست / شهپر یاران جهان را بجز از صف نعال
در حریم ملکوتش که ملک بار نیافت / عقل و حس را چه محالست که یابند مجال
آهنین پای چو پرگار شد و هم ز سیر / بیک اندیشه در آن دایره الا بخیال
هست در چشم همه ناقص و معتل العین / هر که مقرون بچنین ذات کند شبه و مثال
قدرت اوست که پرورده بشیرین کاری / طوطی ناطقه را در شکرستان مقال
حکمت اوست که پروانه دین داد بعقل / تا نهد شمع هدایت بشبستان ضلال
گر بخوانی بمثل آیت حمدش بر کوه / با همه سنگدلی ناله برآید ز جبال
پیش ارباب یقین بردن نامش بزبان / همچنانست که با تشنه لبان آب زلال

حکایت

پرده ز آیینه دل قصه او زنگ حزن / رفته از گوشه خاطر غم او گرد ملال
می برد مرغ ز جا جلوه کنان شاخ بشاخ / در هوای چمن رحمت او فارغ بال
[illegible] / دال خود بر چه هیئت خود باشد دال
یا رب آن دم که بسیلاب اجل خانه عمر / بپذیرد خلل و تن شود از غم چو خلال
بچراغ رخ آن ماه که بردند بچرخ / صفت قندیل زر اندود از نور جمال
بکمالات محمد که بحق یافته اند / [illegible] ظلال
که از آنجا که عنایات خداوندی تست / نظر رحمت خود باز نگیری ز کمال
تشنه از ساقی الطاف تو جهانی سیراب / همچنان بحر کرم موج زنان مالامال

ای ذات تو با ظهور عالم / چون خلقت مصطفی و آدم
بر لوح زبان چو نقطه سهو / افتاده مؤخر و مقدم
در فاتحه حروف نامت / مکتوم خواص اسم اعظم
در داعیه دوام عمرت / از وحی آمده فرشته ملهم
اعوان ترا ملک مسخر / اقلیم ترا دول مسلم
شکر نعم تو امر کلی / تعظیم تو باب معظم



و دستور ممالک آنکه خواند — شاهان زکریمیش کرم
آن کز علم معانی خسراو — شد کوس افتخار معلم
انفاس شریف عطرسائش — با صامعه داده قوت شم
از منظر خوب و دهای لج — با باصره ذوق کرده منتظم
در روز نشاط اول جام — از خنده نشندی فراهم
سایل بدلایل سخائش — ناکرده سؤال گشته ملزم
ای با کرم تو خشک لب یم — وز فیض غنت عام از یم
با ابر کف تو فیض اقطار — چون رشحه ناودان زمزم
با عین عطات یم تهی دست — چون چشمه میم بهلوی یم
کرده فلکت چو تیغ در فتح — با کر مخالفت تو اضمم
در جان و دل عدوی ناقص — غمهای مضاعف تو مدغم
انفاس من از بلند قدری — عیسیت که آسمان زند دم
از کلک دو شاخ میوه روح — ریزان بخشم چو نخل مریم
برده نه کمال گوی معنی — نظم تو و نثر هر دو باهم
این از شعرای ما تاخر — وان از فضلای متقدم

حکایت

در مشکل ملک عقل دانا — با رای تو گفته انت اعلم
در بحث کلام منطق تو — با ناطقه گفته انت ابکم
فلک همه دان بالا رات — در مشورت ملوک محرم
پرفردت برای انور — چون صبح آفتاب همدم
نزدیک سحر که کوس سلطان — افکنده فغان بهشت طارم
بر گوشه قصر تو حایل — خوانده این غزلم بدین ترنم

ای خسته دلم بناوک غم — بر خسته دلان خویش ارحم

از طره تو بر و بها چین — از ابروی تو به تنها خسم
زان غمزه نشسته بر دل ریش — پیکان توام بجای مرهم
بالاتر از ابرویت مه نو — پیوند بر آسمان ولی کم
صاحب نظران ازان دو نرگس — دور از تو بحجتهای بر نم
خون شد دل اشکم از دو دیدن — زین روی درش فنا و در دم
جان از غم و دردی بشمارت — ناگفته بکس ز صد یکی غم
از جور تو بنده محقر — شد بر در خواجه معظم



دیوان تو گر کسی بخواند / در پیش سخن وران عالم
زین گفته رود ظهیر از جای / چه جای ظهیر انوری هم
گویند قصیدهٔ تو خاست / پخته سخنان تا مسلم
این خام ولی چو نقش خاتم / آن پخته ولی چو پخته شلغم
اشعار من و جواب یاران / هر چند هما ثلند با هم
فرقی ز ثریست تا ثری با / وز لطف ستاره تا بشبنم
چون مجمد آمد این شعر / یا آیت بلند و تام محکم
هنگام دعاست دست بر گیر / ای خضر که عیسی تو در دم
تا تاج و روان ملک بر تخت / در دست چپ آورند خاتم
با واجب و لازمت شاه و درویش / پیش تو نهاده دست بر هم
در دست نگین خاتم تو / خاصیت نقش خاتم جم
باغ طرب تو باب این شعر / چون روضهٔ خلد سبز و خرم

از مهلت عمر و نشان یا و / کردیم کلام تو به تم

حرف الف

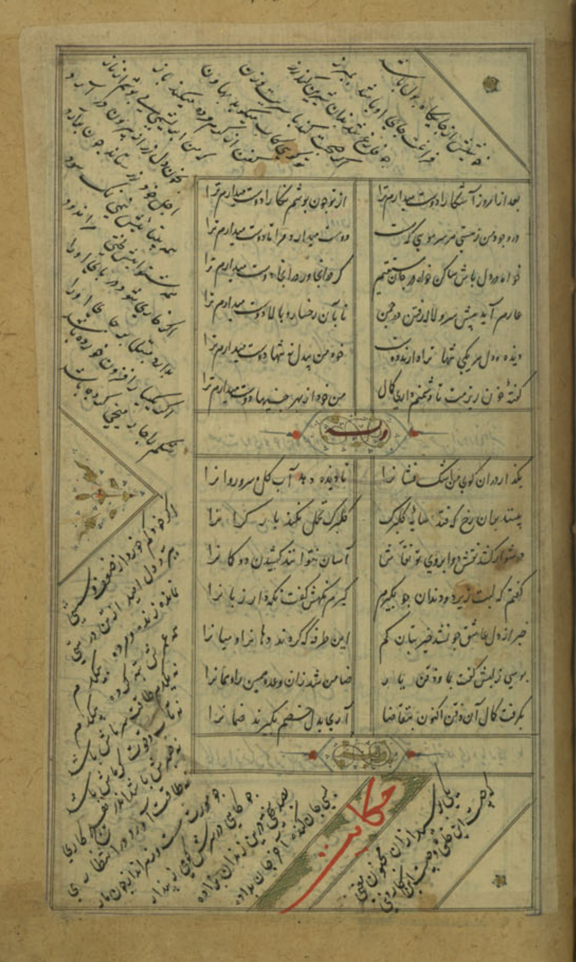
از تو یکساعت جدایی خوش نمی آید مرا / با دگر کس آشنایی خوش نمی آید مرا
گو بیم زین در برو سلطان وقت خویش باش / بعد سلطانی گدایی خوش نمی آید مرا
پاکرانت دانی گویم که خاک آن درم / پیش مردم خودستایی خوش نمی آید مرا
گفتمش در آب عارض عکس رویت را نما / گفت مردم خودنمایی خوش نمی آید مرا
از لب لعلت بپرهیزم بدوران دو چشم / پیش مستان پارسایی خوش نمی آید مرا
منکر زهدم برویت تا نظر باز آمدم / پاکبازم من دعایی خوش نمی آید مرا
صوفیان گویند چون ما خیز و در رقص آ کمال / حالت و وجد ریایی خوش نمی آید مرا

وله

از عاشقی همیشه دانست پیر ما / خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما
با آنکه چون چراغ سحر شد جوانمرگ / هم در زلیت مدعی در پیر ما
صد جان ز ما ستاند و یکی بوسه وعده داد / بسیار بخش دلبر اندک پذیر ما
در دل بقدر ذره نگنجد خیال غیر / کز مهر اوست پر همه ضمیر ما
تا کی دعای وصل کمان ابروان کنم / چون بر نشانه هیچ نمی آید تیر ما
جان از جو نیست از تن و تن را بجان گزیر / از ما جدا مشو که بی ناگزیر ما







حکایت

آب را پیش دهان هر تشنه
عالت الاکواب قل نولی الشا

از سقاهم ربهم ابر بهاست
تا بلب پیش لب ... و شما

گریه تا چند از عطش ای نور چشم
پیش چشمهٔ آب حیوانی بر کنار

انا وجدت الخیر عینا و اتیت
کیف یحیی الغوث فی عین البقا

از نمیت الموت اگر یارت میست
همچو آن ماهی بخضر بی آشنا

گر طلب کاری مشو دور از کمال
لم تجد بعدی و لیا مرشدا

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا
عمر باقی رخ ساقی لب جامست اینجا

دولتی کز همه بگذشت از این در نگذشت
شادیی کز همه بگریخت غلامست اینجا

چون در آیی بطرب خانهٔ ما با غم دل
همه گویند مخور غم که حرامست اینجا

ما بیام فلکیم از بر ما گر بروی
برو آهسته که بام و لب بامست اینجا

نیست در مجلس ما چنگ و صف نعال
شاه و درویش ندانم که کدامست اینجا

صف عود همه سوخته و گرم روییم
پخته از زاهد افسرده که خامست اینجا

چند پرسی چه مقامست کمال این که تراست
این مقامی که نه منزل نه مقامست اینجا

پی غمت شاد مبادا این دل غم پرور ما / غم خور ای دل که بجز غم نبود درخور ما

درد مندیم و خبر میدهد از سوز درون / دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما

مفلسانیم که در دولت سودای غمت / حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما

گر تو در هجر غم دل ما سوزانی / همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما

میکنم شاهی از ان روز که گیتی بر قیب / این گدا اکنون که مرکز نرود از در ما

دل ما گم شد و خبر باد نیابیم که کی / که شود رنجه و آید بخبر دلبر ما

صفت روی تو چون در قلم آورد کمال / گل برد نسخه حسن از ورق دفتر ما

ولہ

تو خود بگو کس نیارد حکایت زاری ما / که در تو کار نکرد دست در دکاری ما

شنیده ام که کشادی زبان بدشنامم / عزیز من چه کنم بد بنازم خواری ما

گر ای نسیم شبی بگذری بدان سر زلف / بگوش او برسان ذکر بیقراری ما

هزار بار بجان بار محنت بردیم / بهیچ رنگ نمی تو بر دباری ما

اگرچه از دو جهان کرده ایم قطع امید / بلطف و رحمت او هست امیدواری ما

سزد که ذیل کرم بر گناه ما پوشند / بروز حشر چو بینند شرمساری ما

کمال از سگ کوی علو همت بین / که عار آیدش از همدمی و یاری ما

ولہ

جانا ز گرد وصلت بر باد دامن ما / وین دل که گرد خورده صد بار از تن ما

دل ساکنی ندارد بی خاک آستانت / ای خاک آستانت تا حشر مسکن ما

با چشم خویش روشن دیدن نمی توانیم / تا تو نمی نشستی در چشم روشن ما

گفتیم تیغ برکش گفتی گناه باشد / باد این گنه همیشه از تو بگردن ما

دی میشدم دوان کو آمد ندا از آن سو / کای عاشق سر و زر بگذر بگلشن ما

دانی چه لطف عیسی با عاشقان دنیا / چندین حجاب بیند از نیم سوزن ما

شب با کمال ای تن در خواب شو که آنگه / آید بدزدی دل در بام و روزن ما

ولہ

چشمت بغمزه کشت من بیگناه را / خود زلف را بگویم و خال سیاه را

با آه و روی زرد زغالت شدیم دور / باد آید و زدانه جدا کرد کاه را

مردم از و حساب گرفتند سالها / کم رفت در حساب جمال تو ماه را

جو هر که هست گشتنش با احتیاط / من هم بدیده میکشم آن خاک راه را

از همت گدای تو باشند فرو سوز / بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را

سلطان حسن کو سوی دلها نظر کند / ملک آن اوست کر بنوازد سپاه را

نام کمال خواجه که درویش خوانمش | درویش خوانمش بغلط بادشاه را

چشمت از گوشه تتوی بدر آورد مرا | مست و غلطان سوی اهل نظر آورد مرا

خرقه ازرق من باز بی گلگون شد | عشق مردم بدگر رنگ بکار آورد مرا

داد پیش از دگران جام میم پیر مغان | آن تهی نا شده جام دگر آورد مرا

باده هر چند که خوردم بلبش تشنه ترم | تشنگی نقل و شکر بیشتر آورد مرا

سخن از مطرب و می گوی پس ای واعظ | که سخنهای دگر درد سر آورد مرا

خواب آمد بسرم مست و صبوحی زده باز | سحر ای هاتف غیب این خبر آورد مرا

مست و سودا زده چون نرگس بیمار کمال | مست آن می ز لب چون شکر آورد مرا

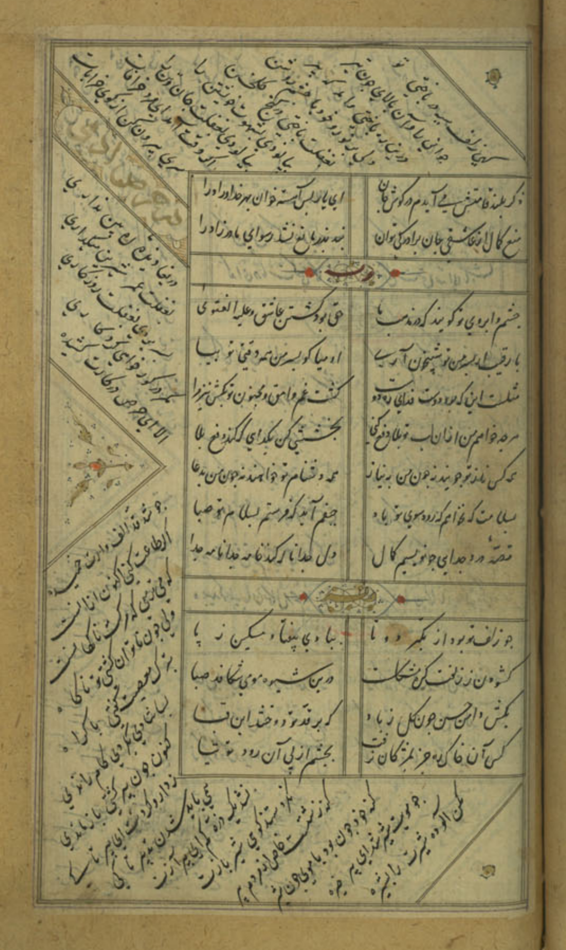
چشم تو از حد می برد بیداد را | از ناله مرغان چه غم باشد دل صیاد را

مردم بد در روی او در کرده اند افسون | نظرت باران ریختن در موسم گل باد را

گیتی ز بنیاد افکنم آنرا که بر من دل نهد | گر جرم من باشد بخت از من این بنیاد را

حاشا که از غمهای تو من بنده باشم در گله | مست از غمت آزادی هم بنده هم آزاد را

بوی بنفشه بر کنار آرد که دم زانش از نوبه شد | عیسی نباشد سوی خود تیشه زدن فرهاد را



ذکر بلند قامتش بی آید مرا در گوش جان | ای یار لبس آهسته خوان بهر خدا اورا

منع کمال از عاشقی جان برادر کی توان | بند ندهد پندت رسوای مادر زاد را

چشم و ابروی تو گویند که در مذهب ما | حق بود کشتن عاشق و علیه العفو ای

با رقیب ای بسر من تو شبیخون آری | او میا کو بسر من همه دقتی تو بیا

مشکلت این که بود دست فدای به دو | گشت غم وامق و مجنون تو بکش نیز مرا

هر چه خواهم من از آن لب تو بلا دفع کنی | بخششی کن بگدای که کند دفع بلا

همه کس یاد تو جویند نه چون من به نیاز | همه دشنام تو خواهند نه چون من بدعا

بسلامت که خواهم که رود سوی تو باد | چه غم آید که فرستم بسلام تو صبا

قصه درد جدایی چه نویسم کمال | دل جدا یار که کند نامه جدا نامه جدا

چو زلف تو بود از تکبر دوتا | نباید پیچ و مسکین ز پا

گشودن ز زلف گره مشکلست | درین کشش بوی نگارد صبا

بکش دامن حسن چون گل ز باد | که بر قد تو دوخت این قبا

کس آن خاک ره جز بمژگان نرفت | بچشم از پی آن رود توتیا



دهان تو میمست و بالا الف / خدا آفرید این دو از بهر ما
مکن پیش ما ذکر حلوای لب / چو کردی بکن رحمتی بر گدا
گدای درت گشت کنج کمال / چنین است شیوه ای پادشا

چه راه کی بنوشی سر زلف دلبار را / که از رو بهم بر آری همه وقت طلبها را
بدو صد ادب بجان در خطات در کشتن / که کات نامناسب بود صبا را
شب و روز غیر دردی نخورم بر آستانت / که دوای خوب رویان نرسد من گدا را
نشود ز کره فتنه سر کوی دوست خالی / بدو زلف اگر برو بد همه عمر خاک پا را
چه دهی دلم ز حشمت ز بلای خود امانش / ابطال مکن حوالت بد بلا سیاه ما را
چو بدست خویش تیغم نزنی دهی رها کن / که ز ساعدت بگیرم که الهی بها را
دهید کو طبیبان بکمال برهم جان / چو سر و جان بجانان چکند که دوا را

طال بادمی خلد و حور زاهد را / که واگذاشت بر ندان شراب و شاهد را
مبر ز گردن صوفی قلاده تسبیح / گذار تا ببرد کردن مقلد را
ز فکر دوک و ریاضت دماغ را خللست / بگیر جام و بمان فکرهای فاسد را

برغم زاهد خودبین چو می کشم از جام / بیاکینه کشم میل چشم حاسد را
شوبیکده غایب ز چشم پیر مغان / که باو برید نظرهاست پیر و شد را
عجب که شحنه گشت ای امام و واقف / که خرج کرد بمی وقفهای مسجد را
کمال لاف عبارت مزن که چشم بتان / بیک نظر ببرد از ره هزار عابد را

دام دلهاست زلف دلبر ما / خواستش ام ظله ابدا
صید از آن دام زلف چون بجهد / زانکه وا همیت پیچ پیچ و دوتا
تا جدا ساختی ز بند دو زلف / دل من ساختی ز بند جدا
گه کشم نازه و گه کشم زلف / بنگر از تو چه میکشیم جفا
ریخت خونهای تازه در کویت / تا بریدند سر و زلف ترا
گو بدان زلف تا چو یم وصل / چند گویند سیاه رو لا لا
خاک راه تو شد کمال و تو زلف / هم نکردی بخاک راه رها

در چمن رفت و کرد قامت دلدار / سرو دامن بر زد و آمد به بستان از باب
تا جدا پیراهن او آن تن نازک بسود / میکند از غیرت در بر کردن قبا





کفتی دهمت هزار دشنام / دشنام بگو دعاست اینها
خاک ره و گرد پاش گرد آر / ای دیده گر توتیاست اینها
بر روی تو خالهای مشکین / بر دل همه داغهاست اینها
چشم خوش و خال خوش خط خوش / از جمله بتان کراست اینها
دل شد ز کمال غایب و عقل / گر نیست بتو کجاست اینها

وله

دلم رفت و گم شد هوا ان کو مرا / توان یافت کا وست دلخواه مرا
صبا آمد و رفت غمم باد / ز زلف که آورد این بو مرا
رقیبش بدم گفت دانست حال / دریغا ندانست نیکو مرا
مرا عاقبت خواهد آن غمزه کشت / چنین کی بماند کنش کو مرا
میفکن دگر گشتن من بهجر / که بسیار شد منت او مرا
چه با من نخواهد که پرسش رسد / چرا زنده دارد باین بو مرا
کمین بنده ماست گفتی کمال / کمست این قدر پیش ازین گو مرا

دوش از در میخانه بدیدیم دوم را / می نوش و به بین وسعت میدان کرم را

فرمان خود بر دل مشتاق نویسند / حکمی بنویس بر سر دیوانه قلم را
ای هست کمانی تبه تربت شاهان / مشتاق لب جام پیاپی لب جم را
پای ستم از ساحت جان گرد برآورد / بنشین و بمی باز نشان گرد ستم را
بنگت خبر راه طرب داد ز بیرون / بشنو سخن راست ببین پشت بخم
در شیفتگی کز می کمی هست جهان تنگ / لیکن غم بسیار ربود دولت کم را
بهجت کمال از می و آواز خوش نی / بر خیز و غنیمت شمر این یکدو سه دم را

وله

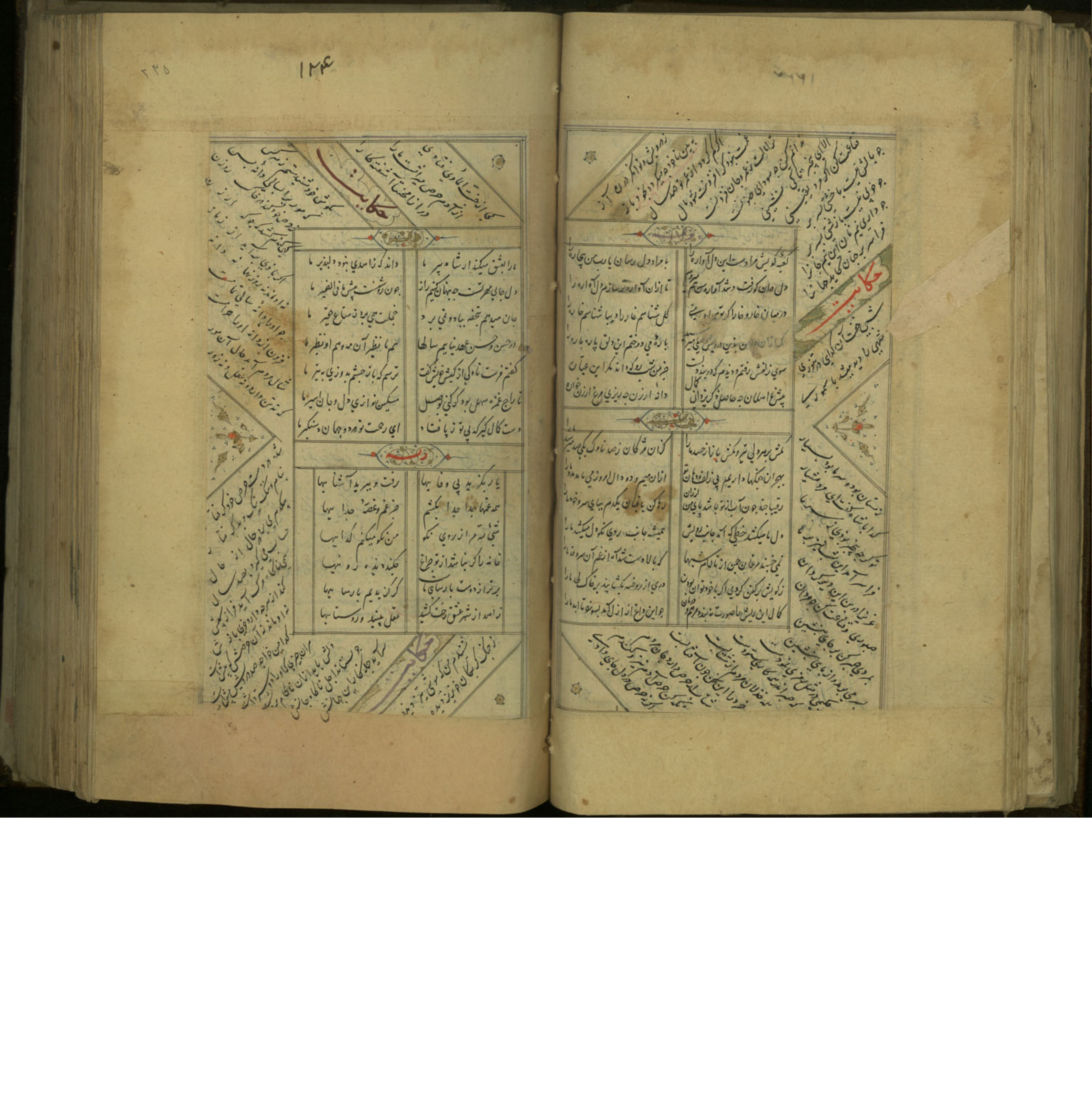
دوستان بیداد دلم جور و جفای دوست را / دوستر از جان و سر دردو بلای دوست را
رحمت خود با طبیب مدعی خواهم نمود / تا بسازد چاره درد بی دوای دوست را
چون مراد دوست جان افشاندن است از دوستان / زود گردد یا بب جان من رضای دوست را
در هوای او تو انداز عاشق سر بباد / لیک نتوانند نهاد از سر هوای دوست را
گر بدل کردی بصد فردوس خاک کوی دوست / رایگان از دست دادی خاک پای دوست را
دست بوس دوست میخواهی بشو دست از دو کون / دست آلوده نشاید در حنای دوست را

ای جان شکه ز چهره فکندی نقاب را / شرمنده ساختی همه روز آفتاب را

حکایت







حکایت

را بعشق میکند ارشاد و پیر ما / داند که نامرادی بود دلپذیر ما
دل جای مهر تست چه پنهان کنیم راز / چون روشنست پیش تو ما فی الضمیر ما
جان میدهیم تحفه بیاد و نمی برد / خجلت همی برد ز متاع حقیر ما
در حسن و حسن عهد نیابیم سالها / هم ما نظیر آن مه و هم او نظیر ما
گفتم فرست ناوکی از کیش غمزه گفت / ترسم که باز چشم بدوزی به تیر ما
تاراج غمزه سهل بود گر کنی تو وصل / مسکین نوازی دل و جان اسیر ما
دست کمال گیر که بی تو ز پا فتاد / ای رحمت تو هر دو جهان دستگیر ما

کعبه کویش مرادست این دل آواره را / با مراد دل رسان یارب من بیچاره را
دل در آن کو رفت و شد آواره من هم میروم / تا از آن آواره سازم دل آواره را
در میان خار و خارا گر تو میرا و ... / گل شناسم خار را دیبا شناسم خاره را
... / باره می دوزم این دلق پاره پاره را
سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دلست / خرمن شب رو که داند کم این عیاران
پیش ما املان چه حاصل گر بزدایی کمال / دانه ارزن چه ریزی مرغ ارزن خوار را



کشتش خاک تست کمال | لطف بگذار خود نمای را

و له

ای ریخته سودای تو خون دل ما را | بنواز دمی خسته شمشیر جفا را
بی هیچ گناهی | باری بنگاهی
باد سحر از روضه رضوان خبر آورد | ای سرو روان مست کن پیک صبا را
امروز نگارا | در کوی تو راهی
گر نیست که بر بوی گلستان وصالت | چو لاله ز غم چاک زده جیب قبا را
در باغ طرب نیست | وافکنده کلاهی
زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی | هرگز نکند هیچ کسی مشک خطا را
سنبل نتوان گفت | نسبت بگیاهی
بشکست همی لشکر سلطان کواکب | کان زلف زره پوش تو از عنبر سارا
از طرف امروز | آورده سپاهی
از حال پریشان کمال خبری نیست | آن کیست که تو بر کند حال گدا را
هیهات چه تدبیر | در حضرت شاهی

و له

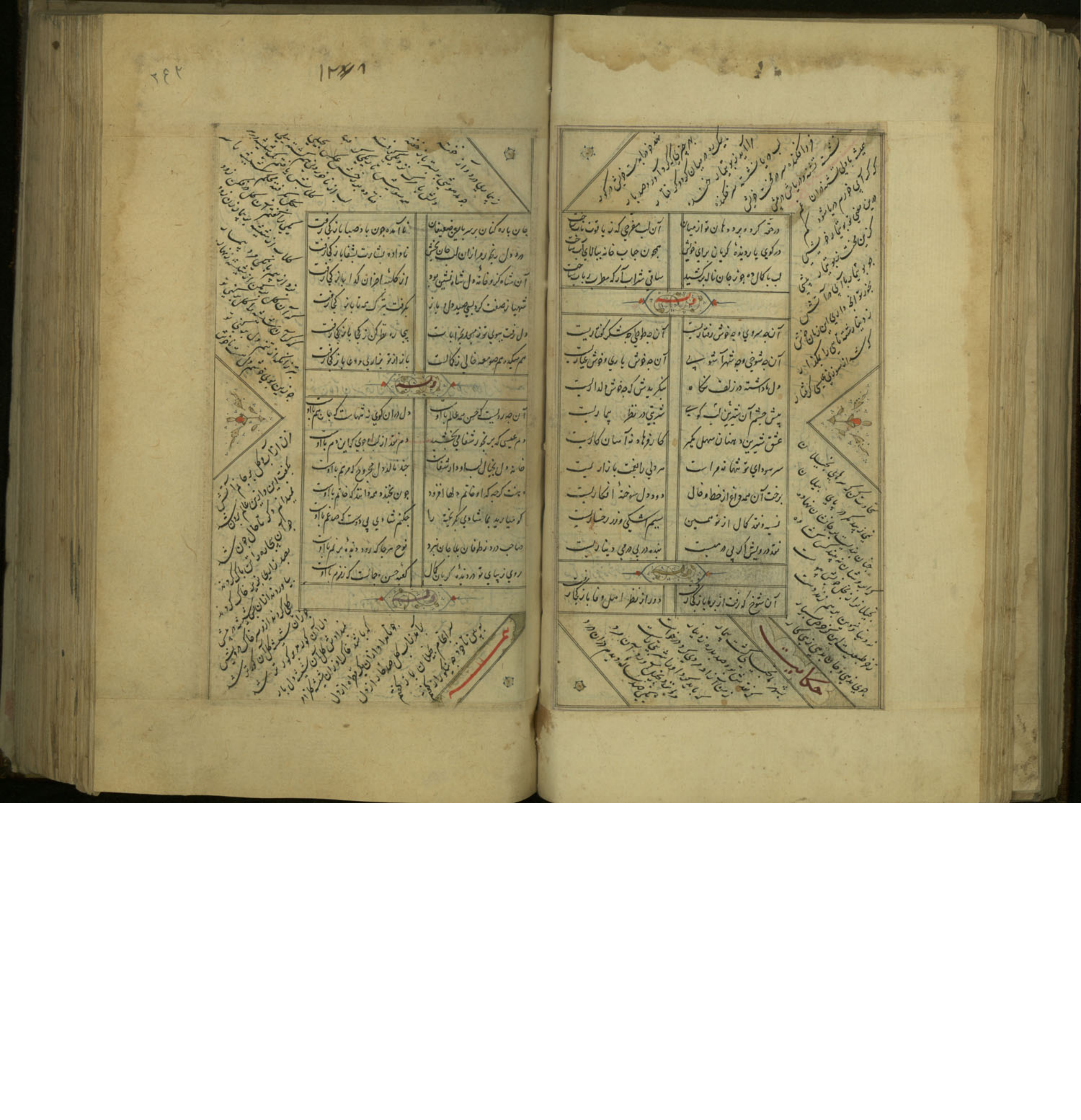
آن رخ نه چنینم ار ببری زلف بر آن تاب | شب منقطع نگشته نه پیوند گرفتاب
بر گوشه عذار تو ترکیست خفته مست | نرگس که صبح از پی آن میرود بخواب
دندان شانه میکشد آن چین زلف بس | نامش خطا نبود که خوانیم مشک ناب
گفتی لبم از ملک تو دست از جفا کشم | ای عمر ناگزیر چرا میکنی شتاب
شوق رخ و لب تو ز دل خون چکاند خون | از آتش و نمک کند این گریه ها کباب
نقش لبت میکشد بدل بر کشیده اشک | همچون مجوران که بسرخی کشند باب
قطرهای اشک بر ورق چهره کمال | گر آیدت بچشم روان خوانیش جواب

و له

با رخ آن مه بدعوی کی برد آفتاب | کی نماید فره هر جا رخ نماید آفتاب
سوختم از حسرت ای ابر افکنی سایه | تا دگر بر خاک پایش رخ نساید آفتاب
تو روای دربان که من در سایه دیوار او | می نشینم منتظر تا کی بر آید آفتاب
بعد ازین کان روی روشن آفتاب از دور دید | کی ... در از روزن در آید آفتاب
آفتاب ار گوید از من با تو می مانم مرنج | خود جوابت خود ادا می نساید آفتاب
میکشد مهر تو گفتم درد سر دایم کمال | گفت نشنیدی که درد سر فزاید آفتاب
در سر زلفت گرفتت آفتاب از دیر باز | حلقه بگشا از آن مو تا گشاید آفتاب







درحه کرد و برد دامان تو از میان	آن لب مفرحی که ز یاقوت ناب ساخت
درکوی یار دیده گریان برای خویش	همچون حباب خانه ببالای آب ساخت
لب با کمال ده چو ز جان ناله برکشید	ساقی شراب آر که مطرب رباب ساخت

وله

آنچه سروی وه چه خوش رفتارست	آن چه طوطی چه شکر گفتار است
آن چه شوخی وه چه شهر آشوب	آن چه خوش یاری وخوش عیار است
دل بدادشته در زلف نگار	شکر بدش که چه خوش دلدار است
پیش چشم آن شیرین لب کو	شربتی در نظر بیمار است
عشق شیرین دهنان سهل مگیر	کار فرهاد نه آسان کار است
سر سودای تو تنها نه مراست	سر دلی را بغمت بازار است
برخت آن همه داغ از خط و خال	دود دل سوخته انکار است
نسیه و نقد کمال از تو همین	سیم اشکی و زر رخسار است
نقد درویش اگر بی درمست	بنده در بی درمی دینار است

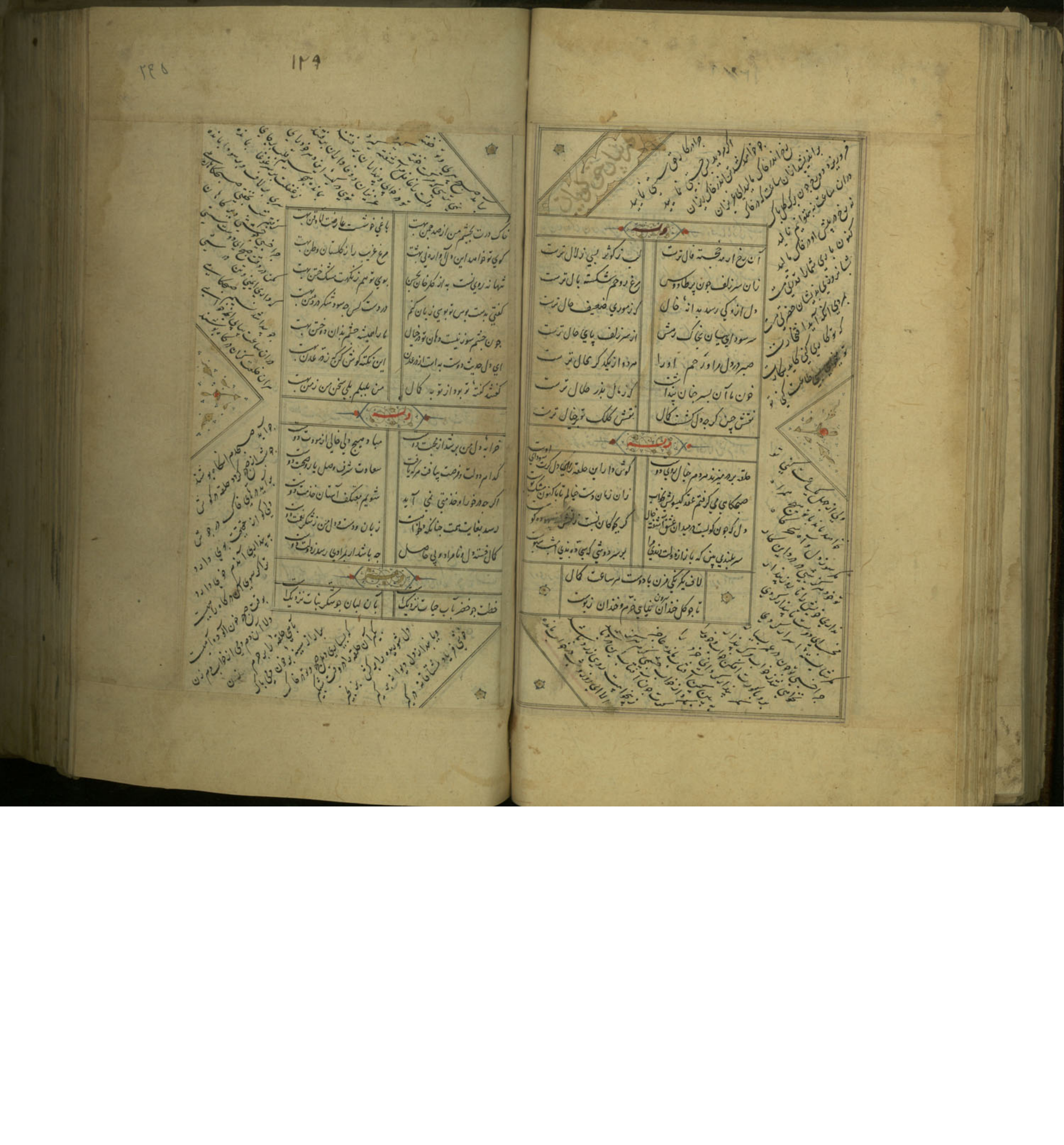
وله

آن شوخ که رفت از بر ما باز کجا رفت	دور از نظر اهل وفا باز کجا رفت
جان پاره کنان بر سر بالین ضعیفان	ناآمده چون باد صبا باز کجا رفت
درد دل ما را ز ازان لب جان بخش	ناداده برات شفا باز کجا رفت
آن شاه که از خانه دل شاه نشین بود	از کلبه احزان گدا باز کجا رفت
تنها ز صف کرد بسی صید دل باز	بگرفت سر ترک همه تا باز کجا رفت
دل رفت بسوی تو ز مسجد بخرابات	بیچاره نظر کن ز کجا باز کجا رفت
هم مسکده هم صومعه خالی ز کمالست	باز از تو ندارد خبر او باز کجا رفت

وله

آن چه رویست که حسن همه عالم با اوست	دل دران کوی نه تنها است که جان هم با اوست
دم عیسی که بر نجور شفایی بخشید	دم نقد از لب او جوی که این دم با اوست
خانه دل بخیال لب او دارشفاست	خنده تا لذت دل مجروح که مرهم با اوست
بهشت گرچه که او خاتم دلها افزود	چون نخندد همه دانند که خاتم با اوست
گو میارید بما شادی گر نخته را	جگرم شادی بی دوست که صد غم با اوست
صاحب درد ز طوفان بلا جان نبرد	نوح هر جا که رود دیده پر نم با اوست
روی زیبای تو دیدند کریمان کمال	کعبه حسن جمالست که زمزم با اوست

وله











گردم بخلت چون خواي يار بشرطي | کان دم که کشي عفو بياري بجا بست
بر آه کال از دل تو سوخت عجب نيست | در سنگ کند نار ز فرهاد سرايت

در دو تو زمان زمان فزون است | وين سوز برون ز اندرون است
عقل از هوس تو بيقرار است | دل در طلب تو بي سکون است
در عشق تو هوشمند بي ما | آثار و علامت جنون است
در دست تو دل که خوانيش قلب | خالت سيه شده ز خون است
تا جان ز تو يافت بر سخن دست | در دست سخن زمان زبون است
خاف قد و نون ابروانت | بر تو ز تبارکت و نون است
تا از تو کال حکمت آموخت | در حکمت عشق ذو فنون است

وله

درد گر دل خاست درمانيش نيست | خون گرد لبر بخت تا وانيش نيست
از لبت دورم چو مهجورم ز تو | جان ندارد هر که جانانيش نيست
بي رخت شد چون دهانت عيش من | تنگ عيش است آنکه بستانيش نيست
زاهد آمد پيش رندان طفل راه | لاجرم جز خشم درمانيش نيست

نيست مسکيني که بر بويت چو عود | سوز پيدا و نهانيش نيست
بر ما بوسي از آن لب پر نمکست | چون کند چاره که دندانيش نيست

وله

در سينه فراغ تو هم خانه کسي نيست | ور هست برون از دل ديوانه کسي نيست
دل از چه به تنگ است ز اغيار که امروز | جز يار درين منزل ويرانه کسي نيست
در ديده تو بي وه مگر آن رخ زکه بوسيدن | در خانه جز از مردم بيگانه کسي نيست
اين جرم که عاشق ز تو خرسند بسوزن | با شمع بگويم که پروانه کسي نيست
تا چشم تو با گوشه نشينان نظري کرد | در صومعه بي نعره مستانه کسي نيست
مي نوش کال از لب ساقي که درين دور | مستي چو تو بي ساغر و پيمانه کسي نيست

درد تو به از دوا است اي دوست | اندوه تو جان فزا است اي دوست
در يوزه گر کنم من از تو | جز درد و بلا کجاست اي دوست
من آنکه ز مفلسي ندارم | چيزي که ترا سزاست اي دوست
پيش تو نهم دو چشم روشن | گويم که نظر صفاست اي دوست
دل مرده به وصف قامت گفت | آورده خداش راست اي دوست

حکايت



حکایت

گروهم بقد تو این غزل راست	بنویس کمال راست ای دوست

ولـه

در سر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت	...ن لب شنید و جانب میخانه رفت
سرگذشتی خواستم گفت آتش دل شعله زد	گرم شد هنگامه خواهم بر سر افسانه رفت
آگه از سوز دل عاشق نباشد هیچ کس	شمع داند آنچه شبها بر سر پروانه رفت
بر خورد یکروز عاشق دانم از کشت مراد	آنچنین کز اشک او در خاک چندین دانه رفت
در دل ریشم خیال آن دو زلف پیچ پیچ	راست مار گنج را ماند که در ویرانه رفت
جای تاریکست زلفت بی شعاع آینه	کس نمی یابد دران راه جز چو موی شانه
برد دست آویز جان و سر خورد اینک کمال	عاشق درویش هر جا رفت درویشانه رفت

ولـه

دل زان لبست وه دیده بدیدم شعاع	اینست کمان دو پیش تو چندین متاع
کی یابم از دهان و از آن لب نشان هیچ	بر سر غیب جان مرا اطلاع نیست
بر بوی صحبت تو مریض فراق را	گر نکهت گلست از دم صداع نیست
عاشق چو عندلیب ببوی گلست مست	هوش و خروش او ز شراب و سماع نیست
نکو فتاده اند بهم آن رخ و جبین	خورشید و ماه را به ازین اجتماع نیست

چشم تو هر که دید ز جان بایدش برید	چون گوشه گیر دید به از انقطاع نیست
ملک وصال بایدت از جان گذر کمال	خلعت بلشکری نرسد چون شجاع نیست

ولـه

دل ما بردی و رفتی تو چنین می باید	نیک رفتی قدری بهتر ازین می باید
بهر سوز دل اصحاب بجز داغ فراق	بود حاصل همه اسباب همین می باید
در خور روی نکوی تو ز صاحب نظران	خاک بازی همه روی زمین می باید
تا چو چشم سیهت مست تغلطیدی چو	بوی گیسوی تو در خلد برین می باید
از سخنهای تو این نکته گزین کرد کمال	دوست را چون ز سخنهای گزین می باید

ولـه

دل زنده شد از بوی تو بوی تو مرا ساخت	خاصیت خاک سر کوی تو مرا ساخت
...تو بتم از خوردن غمهای تو هر روز	بنگر که چگونه غم روی تو مرا ساخت
...ین پیش نمی ساخت مرا هیچ هوایی	اکنون هوس روی نکوی تو مرا ساخت
...ان شربت تلخی که به بدخو رساند	هنگام ستم تندی روی تو مرا ساخت
...ستی شوخان چو قدیست ضرورت	از چشم خوش عربده جوی تو مرا ساخت
...رنگ سر موی تو چو از ناز مرا سوخت	با آنکه بهر یک سر موی تو مرا ساخت







بجا دور شدن از تو نباشد محمود | هرکی پای ایازست سر محمود است
سر غش تو پی واسطه را بربی | نتوان رفت که آن ره ره نامحدود است
گر بسودای بتان عمر زیان کرد کمال | این که بسر و قدت کرد سراسر سود است

وله

دوست در جان و نیست از جرت | تشنه مردی و آب در نظرت
نام دریا ولی بر آوردی | طرفه این کاب هست در جگرت
بس که پیش تو رفت ذکر فرات | صفت آب کرد تشنه ترت
بر فشد جانت از تعطش آب | گر بر وقت مانند کدرت
بجدا و بهشت فرده دهان | بجدا امید هست در و سرت
آدم از خود بهشت تنگ بهشت | مرد باید به بهشت بذرت
بد و عالم نظر مکن چو کمال | تا نماید عالم دگرت

وله

دلم بران که تو بنوازیش غلام خوشست | که نام بندگی انجا برای نام خوش است
همیشه خواهم بر سینه داغ بندگیت | که با دشنامی و دولت علی الدوام خوش است
به دور حسن رخت با بدم از آن لب کام | چه دوران گل و لاله نقل و جام خوش است

حکایت

کشتم بجان غم تو بجا آرم خسر بگفت | ای مفلس زبان زده بنگر زبان گفت
دشنام می دهی و نمی دانی این قدر | کین را چشم بگوش رسد گر زبان گفت
سر لطف بر کسیم که تو زبان گر کمال | آری همین قدر نشناسی از آن گفت

وله

گل لاف حسن با رخ آن سرو قد زد | باد صباش سنگ بزن کو که بد زد
زد پای بر سرم شدم از خود جوان بدید | در خنده رفت و گفت که بختش لگد زد
این دل بعاشقی ز نادان روز شد علم | کوس محبت ز ازل تا ابد زد
باید حکیم را سوی بیمار خانه برد | کو در زمان حسن تو لاف از خرد زد
نا امید و آه حسرت و ما باده میکشیم | سنگی که زد بشیشه ما از حسد زد
باشد بد ور چشم تو اندر برون خط | سر رشته که محتسب شهر حد زد
آن شب که رفت پای سگش بوسه زد کمال | تا روز بوسه ها بکف پای خود زد

وله

گل از پیراهنت بوی شنید است | گریبان از برای آن دریدست
بود با اندر چمن دامن کشان است | ز لطف و حسن خود دامن کشیدست
مه نو بر فلک کم می نماید | مگر از دور ابروی تو دیدست

حدیثی از لبت هر کس که بنوشت / ز کلکش بر ورق سرخی چکیدست
ز چندین تیر کندر ترکش تست / دل مجروح ما تیری رسیدست
ندیدست آن دهان هیچ آفریده / بگلم انکه از هیچ آفریدست
کمال از غصه خود را کشت کو بی / امید از کشتن تیغت بریدست

وله

گل شکفت و باز نو شد عشق ما با روی دوست / شاخ گل یا رب چه می ماند برنگ روی دوست
سنبل از تشویش باد آورده سر در پای سرو / گره با زلفت سر نهاده بر زانوی دوست
چشم نرگس در کرشمه ها خواهد نمود / گو نظرها باز بستان غمزهٔ جادوی دوست
چون نمی بیند نظر روی او گل خورد آب / بر لب جو میکند زان روی جستجوی دوست
زانتظار پای بوس سرو آب استاده بود / چون بدید آن قامت و بالا شد از دم سوی دوست
تا ابد گلهای حسرت سر برآرد از گلم / گر برم من بوی عطری از نسیم بوی دوست
بر سر آن کو کند افغان بود چون کمال / بلبلان در بوستان نالند و من در کوی دوست

وله

گلی چون سرو ما در هر چمن نیست / و گر باشد چنین نازک بدن نیست
بباریکی لبهایش از سخن هست / دهان موی میان باریک سخن نیست

حکایت

[illegible]

از آن حلوای لبها صوفیان را / بجز انگشت حیرت در دهن نیست
مرا پیمانه بر سبی آمده گفت / بحمد الله که خوف ز بستن نیست
نیاساید شهید عشق در خاک / کفنش کردی ز کویت بر کفن نیست
نشد دل جز میان یار من گم / با و باشد همین باری من نیست
کمال آن مشک مو را نیک دریاب / کزین آهو بصحرای ختن نیست

وله

گل بصد لطف بدید آن بر چنین داشت / شکل خود دید همانا و روان در بدنست
نازک اندام گر آسیب صبا تاب نداشت / ظلم باشد اگر از برگ گلش پیرهنست
ای گل از سیم بناگوش تیم گیر وام / مایهٔ حسن چه بندیش که قرض حسنست
نکنم خرج بخیال قد تو قصه دراز / بلبلانرا سخن راست بسرو چمنست
نیست الا اتش آه دل و سوز درون / بر لب از خال تو آن دود که بر جانست
مشک برگردن آن لنگ خطا بست زلف / بت چینیش بگرآورده خراج ختنست
ای چکید آب حیات از سخنان تو کمال / سخن اینست که گفتی و دگرها سخنست

وله

گنجی و ترا بی طلبیدن نتوان یافت / راحت ز تو بی رنج کشیدن نتوان یافت

حکایت

[illegible]





ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامست | در مذهب ما مذهب ناموس حرامست
گو خلق بدانند که پیوسته ما را | رخ بر رخ جانانه و لب بر لب جامست
سجاده نشین عارف دانا که نه عامست | مادام که در بند قبولست نه عامست
در آرزوی مجلس ما زاهد مغرور | چون عود همی سوزد و این طرفه که خامست
ساقی پی دوشینه اگر رفت بانام | ما را ز لب لعل تو یک جرعه تمامست
سود از ده ما گوشهٔ سجاده نشانه | ای مطرب ره زن ره میخانه کدامست
برخاست کمال از ورع و گوشه نشینی | تا دید که میخانه به از هر دو مقامست

وله

ما درین دیر فنا دیم هم از روز الست | رند و دیوانه و قلاش و خراباتی و مست
محنت ما همه دولت غم ما جمله نشاط | هستی ما همه نیستی ما همه هست
یک نفس در همه عالم ننشینم از پای | تا نیابیم سر زلف دلارام بدست
آب روی نشد از زهد ریایی ما را | ساقی عشق چو پیمانهٔ ناموس شکست
نسبت ما را سر طوبی ز تمنای قدت | شیوهٔ مردم نااهل بود همت پست
زاهدان جای نشست از چه بجنت دانند | عاشقان را نبود در دو جهان جای نشست
هر چه در چشم بجز صورت معشوق خطاست | هر چه در دست بجز دامن معشوق بدست

که به نقصان کمال نظر در رخ خوب | لیکن اول کس از نیت دام یکبار بست

وله

ما دلی داریم و آن بر دلبری خواهیم بست | نقش روی زرد بر خاک دری خواهیم بست
هر کسی بندند بهر سیم و زر بر خود کمر | ما کمر در خدمت سیمین بری خواهیم بست
با سگان بندیم در کوی تو باری بار چون | چون نبوم راه باری بر خری خواهیم بست
پادشاهان صید ما بندند بر فتراکها | ما بدان فتراک جانی و سری خواهیم بست
در میان گریه چون کو سیم های او کمال | از در و یاقوت بر روی زیوری خواهیم بست

ماه در حسن رخسار تو چون شاوند | آفرین بر پدری کشت چو تویی فرزند
آدمی نیست بگویند ترا اهل نظر | گر بگوییم بجمال تو پری مانند
عاشق سرو قدت را نتوان کرد تماشا | بر در خانه عدو بیک که داند چند
حور عین را چو سر زلف سیه چشمی بین | که ز کوی تو بفردوس برین خرسند
بر در پاکان افزون نکند نالهٔ زار | چکند طالب دیدار که حاجتمندند
خوش بود موعظه و حکمت صاحب نظران | نغمهٔ نی بشنو از گوش لب دربندند
عکس لعلش گر افتد بلب جام کمال | نوش کن چون شکر آن باده که در روی قندند









خواست زلفش که بسود از کمان کج با تو / ابروش چست که من کج تا زان خواهم باخت
گرچه بسیار سر و جان بیفت باخت کمال / من ز خجلت که گشت از دو جهان خواهم باخت

و له

من نخواهم ز کمند تو نجات / من نجا من تمکه العشق فمات
ای خضر بین که چه بازی خوردی / لب او دیدی و خوردی آب حیات
بجناب شه ما گر برسی / فاقرأ و فیه رفیع الدرجات
چون الف ماند کسی ثابت جرأت / الف قد تو شیرین حرکات
خوش بیاید بر ما آمدنت / تو شهی خوش نبود خانه مات
تا برد از تو دگر شیرینی / گونه آورده بدر بوی نبات
چو رسی کعبه آن کوی کمال / قرب النفس وقف فی العرفات

و له

مه لاف حسن زد بتو آن رخ فروگرفت / خط جانب رخ تو گرفت و نکو گرفت
بوی تو چون شنید شکفت عندلیب / خندان کشید ناله که آوازه او گرفت
از پای بوس سرو لبم بوسه باز کرد / هر که که آرزوی تو ام آرزو گرفت
تا مدعی بصحبت تو جو زندان دردنوش / آن روز باز یافت که بر سر سبو گرفت

شوق لب بتکده آورد مرکشان / پیری که اندر بدحمه ساله موگرفت
گلگون سوار بره عشق تو خیل اشک / در ریخته در روی زمین را فرو گرفت
ضایع مکن که حیف بود در نظر کمال / چشم تو سر منه که از آن خاک کو گرفت

و له

نیست مرادم بجز از دوست دوست / اوست مرادم و مرادم اوست
دل خم ابروی تو دارد هوس / صدر نشین بین که چه محراب جوست
گوی چه ماند بزنخدان او / این زنخ مردم بیهوده گوست
نافه چین را که نسیم تو بوست / در طلب از شوق تو بدرید پوست
سرو لب جوست قدت زان مرا / دیده لب جو و لب جوی جوست
آنکه ز سر رنگ می از خم مرا / باده یک دست بیا به سبوست
چیست ز غم حال تو گفتی کمال / چون رخ زیبای تو دیدم نکوست

و له

نیست مسموع آنکه گفتی با تو ما را جنگ نیست / در برت دل هست اگر آستینها بسنگ نیست
صبر باید کرد تا برا اشک سرخ و روی زرد / چون ز باغ وصل گلرویان خزانم رنگ نیست
سهل باشد پیش آن عارض خط زنگار شان / آب چون بی تیرگی و آینه بی زنگ نیست



بیکند بر نه فلک آهنگ رفتن ناله‌ام / در میان پرده‌ها زین تیزتر آهنگ نیست
اگر ترک مجلس رندان کنی ای تو عظ / کز نصیحت بشنوی خوشتر ز بانگ چنگ نیست
آن دهان تنگ شکر بر رکن تا کمال / آنکه باشد قند مصرش از شکر در تنگ نیست

وله

نیست غیر از تو دستگیر ای دوست / دست افتادگان بگیر ای دوست
آفتابی تو ماه ذره همه / تو بزرگی و ما حقیر ای دوست
گرچه قلبست نقد ما بپذیر / که تویی یار دلپذیر ای دوست
سر دلی راز بر کجا باشد / که تویی واقف ضمیر ای دوست
با که گویم نیاکه ما شندی / چون نبی همت نظیر ای دوست
در همه ملک پادشاست کمال / تا که در دست تست اسیر ای دوست

وله

وصل بتان خانه برانداز مآرزوست / ساقی بیا که باده دمساز مآرزوست
چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست / کان تیز خشک مغز بر آواز مآرزوست
می خوش چو لطف ... / ابنها بیکده و محرم همراز مآرزوست
دوشم بیکده و نغمه خوش ... / ای مطرب آن دو نغمه خوش ساز مآرزوست

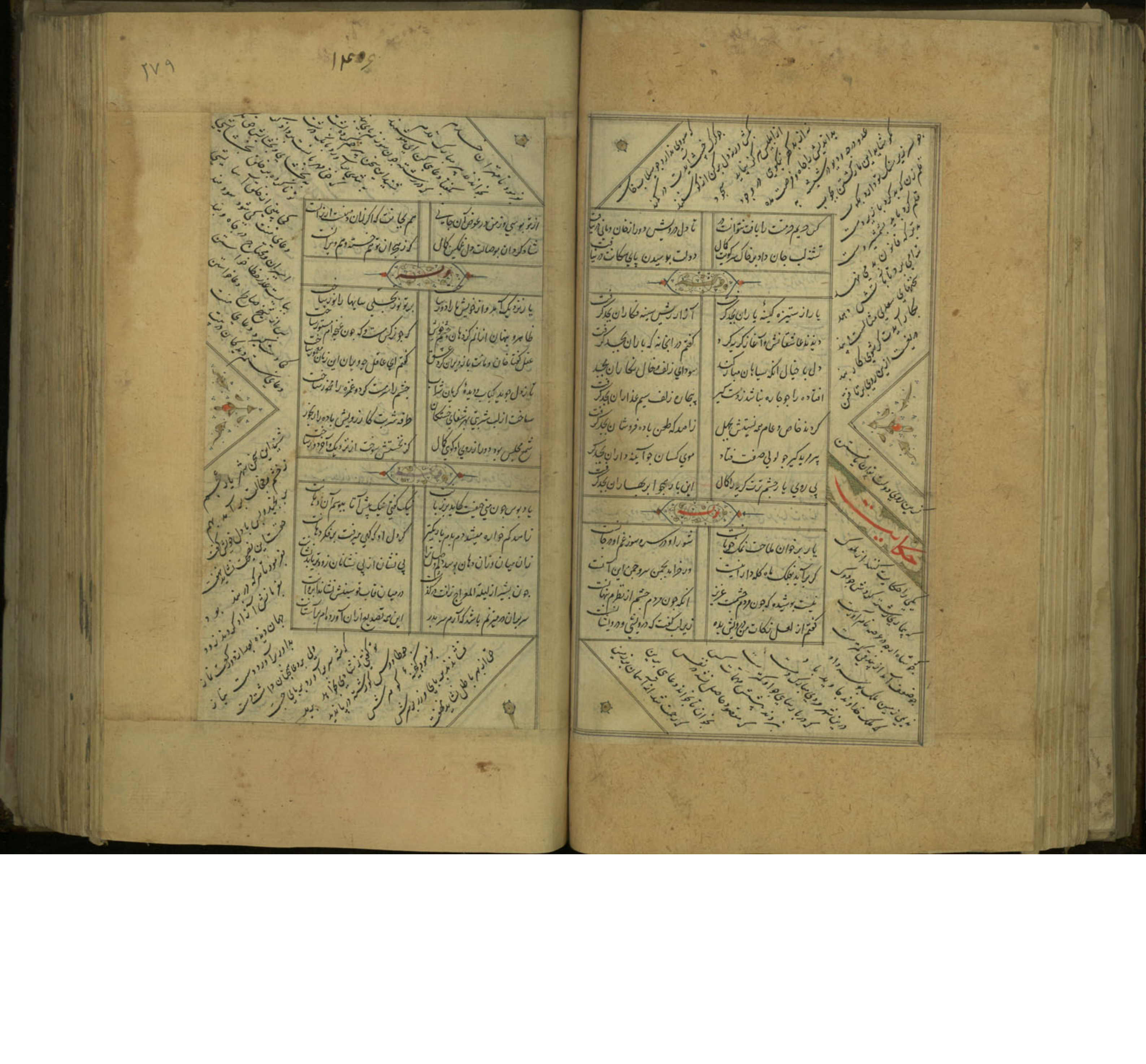
در قلب سبزه بازی ترکان آن حریف / خون ریزی دو چشم نظرباز مآرزوست
مرغ جان فضای جهانست چون قفس / تا در هوای کوی تو پرواز مآرزوست
از بهر پاس خاطر تبریزیان کمال / با ساربان مگوی که شیراز مآرزوست

وله

هر که در عالم کم از یک لحظه دور از یار زیست / گر دمی نقد زندگانی ضایع و بسیار زیست
عاشق نالان دمی نگرفت بی رویش قرار / عندلیب زار نتوانست بی گلزار زیست

وله

پنج عقل خرده بین نقش دهانت در نیافت / در میان ما کسی رمز میانت در نیافت
جادوی استاد جدایی که در خود باز جست / چشم بند بهای چشم ناتوانت در نیافت
رند صاحب ذوق بی میهای رنگین تو لعل / لذت لبهای شیرین تر ز جانت در نیافت
در علاج درد ما زحمت چه می بیند طبیب / چون مزاج عاشقان در فشانت در نیافت
از تو روی دولتی هرگز به بیداری ندید / دیده بختی که خواب آستانت در نیافت



کس حریم حرمت را بافت نتوانست در | تا دل درویش دور از خان ومانی رفت
تشنه لب جان داد بر خاک سر کویت کمال | دولت بوسیدن پای سگانت در نیافت

یار از ستیزه کینه یاران بجا گرفت | آثار از رش سینه فگاران بجا گرفت
دیدند عاشقانش و آغاز گریه کرد | گفتم در اینجا نه که باران بجا گرفت
دل با خیال آنکه سیاهان مبارکند | سودای زلف و خال نگاران بجا گرفت
افتاده را چو چاره نباشد ز دست گیر | پنجاره زلف سیم عذاران بجا گرفت
کردند خاص و عام همه نسبتش بجهل | زاهد که طعن باده فروشان بجا گرفت
پیر راه گیر چو طوطی صفت فتاد | موی کسان چو آینه داران بجا گرفت
پی روی یار ز چشم تر تو گریه کمال | این بار همچو ابر بهاران بجا گرفت

یار بر خوان ملاحت نمک دوهاست | شور او در سر و سوز غم او در جانست
گر برآید نمک بام کلهداریست | در خرامد بچمن سرو چمن این آنست
نیست پوشیده که چون مردم چشمت عزیز | آنکه چون مردم چشم از نظرم پنهانست
گفتم از لعل نکات درج اقتی بده | زیر لب گفت که درویشی و در دنیانست

حکایت

از تو بوسی و ز من در عوض آن جانی | هم بجانست که اگر زان دهنت ارزانست
شاد گردان بوصالت دل غمگین کمال | که ز هجران تو هم خسته و هم ویرانست

یار نزدیک آمد و از خویش ما را دور ساخت | برتو نور تجلی سایها را نور ساخت
ظاهر و پنهان انانم کرد هان چشم خوش | که چو نرگس مست و که چون غنچه ام مستور ساخت
عقل کهتا خان و مانت باز ویران کرد عشق | گفتم ای عاقل چو ویران این زمان معمور ساخت
تا ز دل جوید کباب دیده گریان شراب | چشم را مست کرد و غمزه را مخمور ساخت
ساخت از لب شربتی بهر شفای خستگان | طرفه شربت کان ز نیش باده را انگور ساخت
شمع مجلس بود دوش از روی او کوی کمال | کز نخستش سوخت از نزدیک و آخر دور ساخت

یاد بوس چون منی حیف آید بر زبانت | نیک گوئی تنگ پیش آ تا ببوسم آن دهانت
ناسد کم خوار میشد هم بهم با دیگری | گر دل او که گهی میرفت بر فکر دهانت
زان میان وزان دهان بوسد دلم حیل اثر | پی نشان از پی نشانان زود در یابد نشانت
چون بشیر از لیلة المعراج زلفت در گذشت | در میان خانه نو سینش نشاند ابروانت
سر بران در بزم باشند که آرم سر بدر | این همه تصدیع از آن آوردهام بر آستانت







زیر قدمت خاک شده جان عزیزت / هر گرد که بر گوشهٔ دامان تو یابند

از چشمهٔ حیوان نتوان یافت همه عمر / آن لطف که در چاه زنخدان تو یابند

آنجا که بخط سبزه کنی خوان ملاحت / طاووس ملایک مگس خوان تو یابند

از خاک شهیدان گل حسرت شکفانند / هر غنچه که در سینه ز پیکان تو یابند

جنت طلبان هر چه بجویند نکویی / در قامت چون سرو خرامان تو یابند

گر خضر شفا جو ز خط آیت یابد / عشاق حیات از لب خندان تو یابند

زین گونه که من یافتم آن لعل روانبخش / گر جوی بهشتت که به پایان تو یابند

بوی دل عشاق کمال از سخن خوب / خوبان همه فتنه ز دیوان تو یابند

وله

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد / جاه و جمال تو پادشاه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان / ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

عاشق خود گر کشی بجرم محبت / بیشتر از من کسی گناه ندارد

صوفی ما ذوق رقص دارد و خلوت / آه که سوز درون و آه ندارد

سالک بی درد راز قطع منازل / ترک سفر به چو زاد راه ندارد

رقت قلب آشکار کرد محب را / جام تنک راز دل نگاه ندارد

ز حسرت سر چون برد کمال ازین در / زانکه جز این آستان پناه ندارد

وله

آن جگر گوشه ز خون دل ما بس نکند / مست شد چشم ازین باده و هم بس نکند

غمزه را گر نزند زلف به هم دست / ترکتازی ز ستم آن ز جفا بس نکند

بشکند هر دل پر خون من از صحبت یار / غنچه از محرمی باد صبا بس نکند

دل در ابروی تو خالی ز دعا گوی نیست / هر که محراب نشین شد ز دعا بس نکند

گرچه صد ناوک از آن غمزه در ابروی جاست / این قدر زخم که زد جان هم از آن بس نکند

بعلامی دل من هر گواه آری خال / خط برون آر گر آن رخ بگواهی بس نکند

از سر کوی تو هرگز نرود دور کمال / تا در مرگ زد بر تو گدا بس نکند

اهل دل زلف دراز را رشته جان گفته اند / زین حدیثم بوی جان آمد که ایشان گفته اند

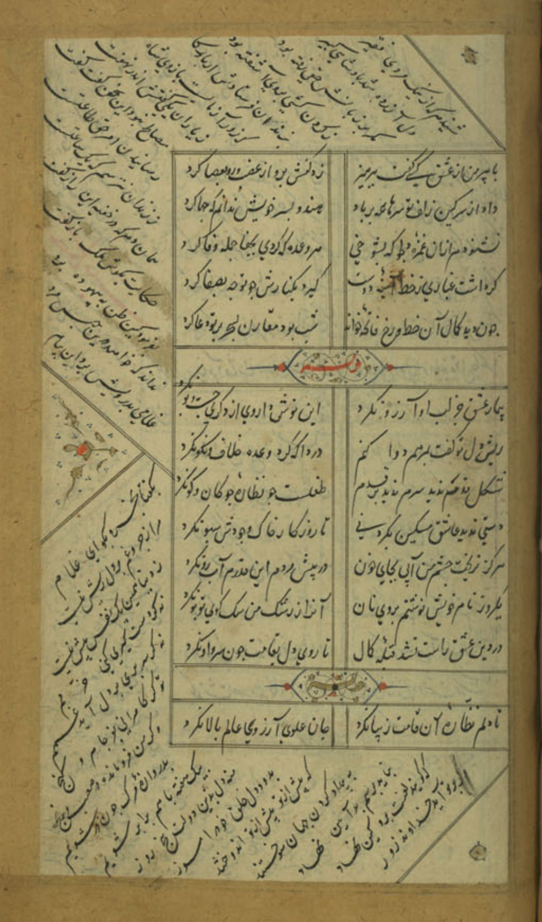
نقطهٔ دهانت نیست پیدا کز نظرهاست نهان / خرده بینان وصف آن پیدا و پنهان گفته اند

زان حدیث چون شکر هر که حدیث آمد به لب / از لطافت آن سخن شیرین و خندان گفته اند

خامی هیچون الف ابروی وابروی تو نون / در تو آن را که کشتند از پی آن گفته اند

وصف آن زلف و دهان سودائیان تنگ دل / تنگ نامفهوم و پیش از حد پریشان گفته اند





اصل نظاره حسن انجو خان تتم کار | یا بند همه جبیرو بی داد بیا بند
زلف تو تبرتی نشود یافت کران بست | کی عمر رسد نیز بهنا و بیا بند
انگشتری دل که زبر دست شنای یافت | اکنون که بدست تو بهنا د بیا بند
بحوست حلال این سخنان باد حلالت | ...ان به ز تو استاد و نیابند

بی لب در جگر تشنه لبان آب نماند | بی سر زلف تو در سینه ما تاب نماند
تا جمال رخت افتاد بخاطر ما را | بدو چشم تو که در دیده ما خواب نماند
بر سر زلف تو بگذشت شبی باد وزان | گر به بازار شد و رونق بازار نماند
در چمن باد صبا بوی تو آورد ز شرم | رنگ در روی گل و لاله سیراب نماند
دولت وصل تو ام رفت و شدم غرق بغم | کامرانی نتوان کرد چو اسباب نماند
محتسب گو در مسجد بگل امروز بنار | که زابروی تو ما را سر محراب نماند
گر به بندید در میکده بر روی کمال | کس ز سودای لبت ذوق می ناب نماند

بیمار را کسی نتوانست دوا کرد | هم درد تو خوشتر که علاج دل ما کرد
عشاق قلندر صفت از عشق ببرند | انگس که نبرد همه گویند خطا کرد





زلف کشید شانه وگفتا فرو نشین / با آفتاب سایه تقدم نمیکند
اشکم ز عکس روی تو شبها در نو یافت / در آفتاب قافله ره کم نمیکند
جان عجب بخنده می آید از نشاط / تا زیر لب حبیب تبسم نمیکند
چندانکه می توان سخن دل باو بگو / عاشق بصوت و حرف تکلم نمیکند
صوفی بدور لعل لبت سنگسار باد / کو سر فدای خشت سر خم نمیکند
بی عشق گلرخی نسراید غزل کمال / بلبل که مست نیست ترنم نمیکند

کدام ناز و نعم بذوق آن برسد / که بوی یار بیاران مهربان برسد
دلی کبابی در وصلش بهار ناگه رفت / امیدوار چنانم که بر کران برسد
زهی خجسته زمانی و وقت جوی / که از تو مژده بگوشش چو جان برسد
قدم بکلبه ما رنجه کن شبی ای ماه / کزان شرف سر عاشق بآسمان برسد
ز دولت تو همین آب رو بس است مرا / که بر جبین از آن خاک آستان برسد
هنوز مهر سگانت ز دل برون نکنم / اگر ز زخم تو دردم باستخوان برسد
کمال روز ملاقات دوستان بینی / چو بلبلی که ناگه بگلستان برسد

یار ما سرو بلند است بگوییم بلند / بسته گشتن بسخن از بیم رقیبان تا چند
دامنش دیر بدست آمد و آن حلقه زلف / نتوان زود دگر رفت بسوی شکن بکمند
تیرهای دگری بر دل اگر آمد حیف / انکه خاکست چرا با من خاکی تنگست
دل صد پاره بمرهم نشود چاره بدید / جام نازک چو شکستند نگیرد پیوند
لعل از این کاتش دل سینه بر او لبو / شمع خواهی بهلاکش بگری خواهد خند
گفته کار دلت بسته آن زلف دو تاست / کار رفت این همه بر زلف دلاویز مبند
گر بگویند بصد قرن نیابند کمال / بلبلی چون تو خوش الحان بچمنهای خجند

آن سرو ناز رفت بگلشن نظر کنید / در باغ گل برآمد و سوسن نظر کنید
گل هم ز شوق نکهت آن پیرهن چو من / صد داغ خون بگوشه دامن نظر کنید
او دیده است روشن و گر برقع افکند / ای عاشقان بدیده روشن نظر کنید
با چشم تیز بین نظری بردهاند او / گر عکس است یک سر سوزن نظر کنید
گر بر شما حقیقت جانست ملتمس / از پیرهن لطافت آن تن نظر کنید
آنها که میکنند لبش آرزو کمال / گو در طلاوت سخن من نظر کنید



آن شوخ با جور سر بیداد ندارد / یا وعده وصل غمزده شاد ندارد
کز من دل شیفته آن عهدشکن باز / زانگونه فراموش که کس یاد ندارد
با عهد تو نتوان کرد وفا نیز / کین مهر و وفاییست که بنیاد ندارد
هرگز که بپوشد نظر از گوشه آن چشم / مرغیست که اندیشه صیاد ندارد
بلبل چه فرستد سوی گل تحفه که در دست / بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد
تو جنگ میاموز بدان غمزه که آن شوخ / در شیوه گری حاجت استاد ندارد
بر حال کمال ار نکنی رحم عجب نیست / شیرین ز تحمل سر فرهاد ندارد

وله

آنرا که بر زبان صفت روی او رود / در هر سخن ز خود رود اما نکو رود
تا عمر و جان ز خفت بچشم نظر نساخت / آری بجای خانه مردم سبو رود
هر که خیال عارض او بگذرد بچشم / آن لحظه آب دولت عاشق بجو رود
منشین چو خال بر لب شیرینش ای مگس / ترسم ز طاق پای تو آنجا فرو رود
عمری بباد داده جهان بر که لب لبش / همچون حباب در سر کام و سبو رود
کحل البصر ز نظرانت و را چو اشک / در چشم در فشان اگر آن خاک کو رود
سیل سرشک برد بکویت کمال را / هر جا رود گدای تو با آب رو رود

وله

حلقه پیش رخ از طره آن مه وا شد / آفتابی دگر از جانب چین پیدا شد
لب بتان هیچ ندانند چرا آن لب لعل / که بخنده نمک و که بسخن حلوا شد
هر که مهر لبش برد بگورش از خاکش / خارهایی که برآمد همگی خرما شد
کور شد چون بر خم خاک درت دیده رقیب / توتیا رفت بچشمش نه چه نابینا شد
گشت شیدای تنت نامه و این نیست عجب / کلک بالید چو پیوست الف شیدا شد
جان نبردند ز گرداب خطا اهل نظر / بیشتر مردم ما غرقه این دریا شد
یافت از سر خدا آگهی غیب کمال / تا میان و دهن تنگ ترا جویا شد

وله

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود / حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود
تا عقل خرده دان نبرد ره به نیستی / مشکل که از دهان تو هیچش خبر شود
شیرینی لب تو چگویم که وصف آن / گر بر زبان خامه رود نیشکر شود
عکس جمال در قدح می فکن که ماه / تو لب چون در آب رود خوبتر شود
بر آستانت سجده شکر آرم ار مرا / روزی از آن مقام مجال گذر شود
طبع جهان بنکهت زلف تو شد لطیف / گر باد مشک بوی ورا درد سر شود









حکایت

وله

برغریبان غمزه شوخ تو خواری میکند / غمزه تو خواری و زلف تو ماری میکند
در ممالک عاشق بیچاره چشم و زلف تو / این یکی بی صبری و آن بیقراری میکند
گر نماید خوب رو جوری که صد ره بیش نی / مهربانی می نماید دوستداری میکند
عاشق دیدار را دیدار آرد در خروش / عندلیب از شوق گل فریاد و زاری میکند
خاک پا هم بس لطیف گر بگذری آن لطف تست / آب را بر خاک لطف خویش جاری میکند
چون ز پیشم میروی جان می سپارم من بغم / هر کرا شد عمر لابد جان سپاری میکند
گرچه بود اول گدای شهر یار اکنون کمال / تا بآن مه کرده یاری شهریاری میکند

وله

بحلقه که ز زلفت صبا خبر ببرد / جز ز جان و دل و عقلها ز سر ببرد
برم ز زلف تو بوی چو نرخ تابی باز / مشام بوی خوش از نافه در جگر ببرد
اگر ز تیر فراقی تحیتی سوی دل / به بند نامه به پیکان که تیزتر ببرد
بکن آن لب شیرین چنان ضعیف شدم / که گرد هم مگس و پیش او [illegible] ببرد
دمی نشست که من دل بخدمت ببرم / که چشم تو صد ازین را بیک نظر ببرد
بدرد و حسرت آن غمزه نرگس بیمار / بران سرست که با خاک چشم تر ببرد

کمال بر در جانان بسر بپر جا را / که هر که رفت بران در چنین بسر نبرد

وله

پیش رخ تو دیو و پری یا نکو ندید / شد ناظر فرشته و این خلق و خو ندید
رویت ندید عاشق و مه غایبانه گفت / بی چاره بی ریا سخنی گفت و رو ندید
صوفی نیافت بهره ز اوقات صبح و شام / تا بی حجاب تابش آن روی و مو ندید
روز نکوست روی تو شکر خدا که هیچ / زاهد بروزگار تو روی نکو ندید
چشم رمد گرفته کوثر شان [illegible] / کحل الجواهری به از آن خاک کو ندید
نرگس مثال چشم تو در خواب هم در آب / خندانکه کرد بلب جو سرو فرو ندید
بود آرزوی جان کمال آن دهان دریغ / کین جان رسید بر لب و آن آرزو ندید

وله

بادی که نیست از سر کوی تو نیست باد / و درست و نیست همره بوی تو نیست باد
تا هست در صبا اثر مستی و نیست / آشفته سلاسل موی تو نیست باد
هر کس که یافت بوی تو انگه ز شوق آن / چون باد نیست در تک و بوی تو نیست باد
گوشه خوابخانه اشکم ز سیل اشک / چشمم که دور ماند ز روی تو نیست باد
رفتم بباغ بی تو و گفتم بباغبان / سر گل که مست بر لب جوی تو نیست باد

حکایت













سر به بیماری باریک نهد آخر کار | هر کرا آرزوی موی میان تو بود
پایه همت درویش و سرافرازی او | به هوای قد چون سرو روان تو بود
بی گل روی تو هر لاله که روید ز گلم | بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
روز آخر که بپوشم ز جهان چشم امید | همچنان گوشه چشم نگران تو بود
ملک دلهای تو آباد بود گر چه خراب | خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود
گفته صورت تو مظهر معنیست کمال | خود عیانست چه حاجت به بیان تو

وله

نور چشمی ز تو ما را نظری می باید | که رسد صد نظر از تو دگری می باید
تا ز بیمار رخ زیبا چو بدیدی سر زلف | منقطع شد شب تیره سحری می باید
به عیادت سخنی گوی که رنجور ترا | ز شفاخانه آن لب شکری می باید
توتیا را نتوانم که به بینم بدو چشم | سرمه چشم من از خاک رهی می باید
دل عشاق گرفتی به سر زلف سیاه | تا بهم بر فزود ملک سری می باید
بکبوتر به فرستم که برد نامه شوق | که مرا سوی تو بالی و پری می باید
چه مناسبت سخنهای دلاویز کمال | لایق گوش تو به زین گهری می باید

وله

نور چشمی بر صاحب نظری می آید | پیش یعقوب ز یوسف خبری می آید
که شب تیره من ما خبر یار عزیز | که ز خسرو دگر اینک شکری می آید
هر یکی را نظر پای فرو رفت به گنج | که به دست من مفلس گهری می آید
می نشینند ز حسد بر دل من بیجا سنگ | هر خدنگی که از او بر جگری می آید
باد کوی تو که از خاک رهش آورد چشم | چشم دارید که کحل بصری می آید
چون ستاره بود امید باستقبالش | کز ره دور مهی از سفری می آید
گر رود جان تو از پیش مینداز کمال | میرود جان و ز جان دوستری می

وله

نوبهاران ز غلط بوی تو خوش می آید | همه را باغ و مرا کوی تو خوش می آید
همچو نرگس ننهم چشم بر سرو لب جوی | که مرا قامت دلجوی تو خوش می آید
تا ز ما حلقه که شمشاد زند بر سر گل | بنده را حلقه گیسوی تو خوش می آید
بوی گل گر از او خوش آید همه کس را و مرا | نکهت خاک سر کوی تو خوش می آید
هیچ سنبل چمن هیچ نمی آید خوش | پیش روی تو خم موی تو خوش می آید
شیوه چشم تو نرگس چکند شیوه و ناز | شیوه از نرگس جادوی تو خوش می آید
چشم نگشود بروی گل از آن روی کمال | که نظر بر گل خود روی تو خوش می آید





بار فراق خویش چه سنجی بچشم من / کس کوه را ندید که با کاه برکشد
نقاش هر کجا که کشد نقش آن دهان / از موی قلم بسازد و انگاه برکشد
افتاده باش گو سر زلف تو بر زمین / دلها که افتد آن رسن از چاه برکشد
طوبی کشید پیش قدت سر بر آسمان / خود را بقامت کوتاه برکشد
از غمزه ناوکی که زنی بر دل کمال / چون برکشد ز سینه مگر آه برکشد

وله

هر بحر که ز سر کوی تو صبا برخیزد / عالمی را دل آشفته ز جا برخیزد
که رساند بسر کوی تو خاک تن من / گر از این کار بهم از دست صبا برخیزد
برنخیزم بسر از بس از سر کوی تو دگر / هر که در کوی تو بنشست کجا برخیزد
فتنها خاست از آن زلف که هندوی تو بود / تا از آن ترک کماندار چها برخیزد
چه شود گر نفسی خوش بنشینی با ما / تا یکبار ز غم از خاطر ما برخیزد
تو مپندار که بیچاره کمال از در تو / به بلا دور شود یا ز جفا برخیزد

وله

هزار بار رخ خون ناز او کرم بکشد / بر دم بناز که یکبار دیگرم بکشد
بحسرت نظری زان دو چشم صیادم / که باز مرا فکند و چون کبوترم بکشد

حکایت

شاه ار آب برخاسته در پایش تیغ / که بهر شمع رخت در برابرم بکشد
ده جا چشم بکفن نکهت عبیر دود / بحسرت خط و خال معنبرم بکشد
چه سود بر سر خاکم درخت سرو کیا / تا آرزوی قد چون صنوبرم بکشد
اگر چو شمع بپایان رسد ملالت من / بگو کمال به تیغش که از سرم بکشد

وله

هزار سرو که در قد اعتدال برآید / بقامتت نرسد گر هزار سال برآید
شبی میان گلستان ز چهره پرده برافکن / که مه فرو رود و گل بانفعال برآید
ز سر حسن تو آن نقطه [illegible] / خط عذار تو چندان که گرد خال برآید
اگر چه صبح بروی تو آفتاب نه بندم / کجا ستاره خورشید بی زوال برآید
علی الصباح تفأل بروی خوب تو کردم / که تا از آن ورق گل چه فال برآید
برآمد اول خط زلف سرکش تو بنامم / بشارتست بدولت چو حرف دال برآید
کمال عرض تمنا بماه عارض او کن / که گر برآید امیدی از آن جمال برآید

وله

همه عمر از تو من بوی وفایی نرسید / دل بجز از تو جز ملامت شفایی نرسید
این چنین خون بناحق که در ایام تو ریخت / هیچکس را بتو چونی و چرایی نرسید

حکایت













حکایت

چشم شتابی بروی انتظار — خاک شد و زخون دیده خاکستر
سرخ گردد هر که او هرسو دود — اشک من شرح از دویدن شد مگر
عشق او افتاده در دلهای ما — بهر سستی دردکان شیشه گر
من شکر خوردم از شکر لبش — راست فرمود تجربه‌ای من شکر
شب زدم سر بر در و دیوار او — چون سحر شد باز بردم درد سر
گریه پیدا وش نشست از دل کمال — لا یزال الما ینقش فی الحجر

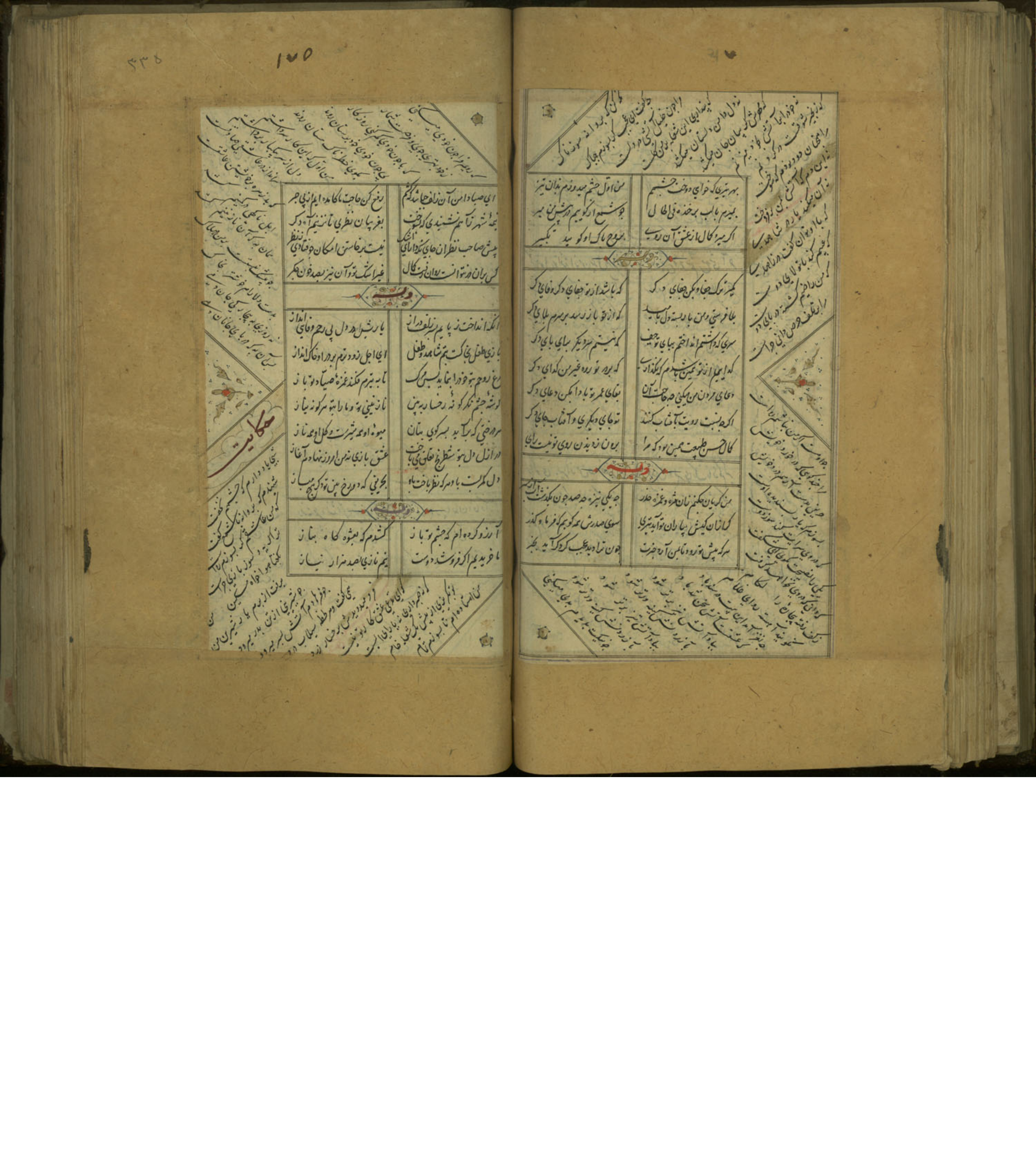
درد اکه عمر رفت و نکردیم هیچ کار — ساقی بیا که کار تو داری شراب دار
ای چشمه سار جاه و جوانی به تشنه — آبی بده که پیر نشوی ای امیدوار
تو شهر یار حسنی و شهر قدیم نیست — دلهای بیقرار که کردی در و قرار
چشم رمیدگی غنه‌ها برنو گرفته — از مردم ضعیف فتادن عجب مدار
زان دم که صحبت تو را اختیار شد — کردند عقل و هوش زمن صحبت اختیار
پیران کار دیده شناسند قدر حسن — در روزگار حسن تو مایم پیرکار
پاکیزه روی چون گل و پاکیزه دامنی — شایسته تو عاشق پاکیزه روزگار
در دل نشست محبت خالش هوای زلف — ناخوشها بدست کی داند نگار

گو سنگ در روانی آب سخن کمال — از چشمه سار خویش رود خضر شرمسار
خاک خجند را که ز شیراز کم نهند — آورد روزگار تو آبی بروی کار

دلی دارم ز چشمت ناتوان تر — وجودی از دهانت بی نشان تر
جو اشکم در کنار ای در سیراب — الا ای چشم باری روان تر
میانت گو بیا سر ت عنبی — که از راز ضمیر آمد نهان تر
رقیبت مهربانیها نماید — ولی از ما نباشد مهربان تر
دل از چشم خوشت بوی جان است — چو کردی یک نظر گشت آن جان تر
بهرست گر بسنجم ذره‌ها را — هنوز آن ذره ام آید گران تر
میفشان از کمال ای بیوفا دست — که عاشق بنا شد جان فشان تر

دل رفت و نماند هیچ تدبیر — دلدار نکرد هیچ تقصیر
آرید بمن نسیم آن زلف — دارید مرا که بر زنجیر
با دست بگوش هوش مجنون — پند بند و نصیحت پیر
تدبیر فضل عشق تبغست — ناموا که بدست نیست تدبیر





بهر تیری که خواهی دوخت چشم / من اول چشم دیده ودم بدان تیر
بمیرم با لب پر خنده فی الحال / چو شمع ار گویم از آتش بمیر
اگر میرد کمال از عشق آن روی / بشوی پاک او کو بید تکبیر

وله

مکن ترک جفا وبکن جفای دگر / که باشد از تو جفای دگر وفای دگر
بلا فرستی و من با دل بسته دل بامید / که از تو باز رسد بر سرم بلای دگر
سری که داشتم انداختم بپای تو حیف / که نیستم سر دیگر بپای پای دگر
گدایم از تو همین باشدم که بگذاری / که بر در تو رود غیر من گدای دگر
دعای مردن من یکی چه حاجت آن / بقای عمر تو باد ابکن دعای دگر
اگر بنسبت رویت آفتاب کنند / تو جای دیگری و آفتاب جای دگر
کمال حسن طبیعت همین بود که مرا / برون ز دیدن روی تو نیست رای دگر

وله

من گر باین حکیم زمان غره وغمزه خار / چو یکی بیزه چه صد چون بکذرد از سر
کاتان کیش بیاران تو آید بتر جای / سوی صدرش همه گویم که فرما و بگذر
هر که پیش تو رود تا بمن آرد خبر / چون ترا دید عجب گر دگر آید بخبر

ای صبا دامن آن زلف چه شد گم / رخم گر حاجت ما کامده ایم از پی جر
همه شهر نام تو شنیدی که شوخ / بغر بیان نظری تا نشنیم آن دگر
پیش صاحب نظران جای نگه دار ای اشک / نیست بر خاستن امکان چو فتادی ز نظر
کس بران در نتوانست روان غیر کمال / غیر اشک تو و آن نیز بصد خون جگر

وله

آنکه انداخت ز پایم سر زلف دراز / یار بی‌رحم بد دل بی رحم و وفای انداز
بازی طفل مکنی بهم شاهد و طفل / ای اجل زود برم بر در او خاک انداز
مرغ روحم بتو خود را بنماید پس مرگ / تا به بیرم فکند غمزهٔ صیاد تو باز
گوشهٔ چشم نگر کو نه رخسار بمن / نازنینی تو و ما را بتو هر گونه نیاز
سرو رخی که بر آید بسر کوی بتان / میوهٔ او همه شیرین و گل او همه ناز
در ازل دل بتو شطرنج نهانی می باخت / عشق بازی نه ز من امروز نهادم آغاز
دل کمال است باو هر که نظر باخت باو / بخرینی که در رخ من تو دگر هیچ مباز

وله

آرزو کرده ام که چشم تو باز / کشتدم که بعشوه گاه بناز
ما خریدیم اگر فروشد دوست / نیم نازی بصد هزار نیاز

حکایت

گر کشی خوان وصل لب بگشای / تا تحت از نمک کنند انباز
سرما زیر پا مکن جان نیز / سر چه گفتیم بر زمین انداز
گفتم از زلف ای چه دورم گفت / باز دفعی تفکر دور و دراز
در شکر نیز فکر خویش کمال / شکر از مصر و سعدی از شیراز

وله

بدعوی قدت سرو سرافراز / تبر بر پای خود خواهد زدن باز
ز سرتا پا گلی ای شاخ نازک / که رنگت شیوه است و بویت ناز
چو زر ما بیدلان صافیم با تو / چو قلبی نیست ما را پیش مگداز
روان سازیم گفتی خونت از چشم / زنا خیزم بسوز ای جان روان ساز
چو ضایع میکنی آب دهانت / بخاک ره بروی عاشق انداز
کمال این حلقه بر سندان زدن چیست / کرت جا نیست در بازست در باز

وله

رفت عمر و نشنود آن شوخ بیمار سوز / میکند جور بیاران وفادار سوز
وی درا ثنای سخن گوش فلانی سگ ماست / مست در گوش من آن لذت گفتار هنوز
طرفه کاری که رسد از تو مرا کار بجان / نکند زاری ما در دل او کار هنوز

حکایت

من از آن چشم خوش آزرده شدم تو مکن / که نبود از می از میکده آثار هنوز
زاهدان از پی آن عاشق دیدار خودند / که نبینند اگه از آن قامت و رفتار
کرده دل از غرض عشق تو از خویش بر / آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز
هر کس از بند غمی یافت نجاتی و کمال / بهمان نیست بقید تو گرفتار هنوز

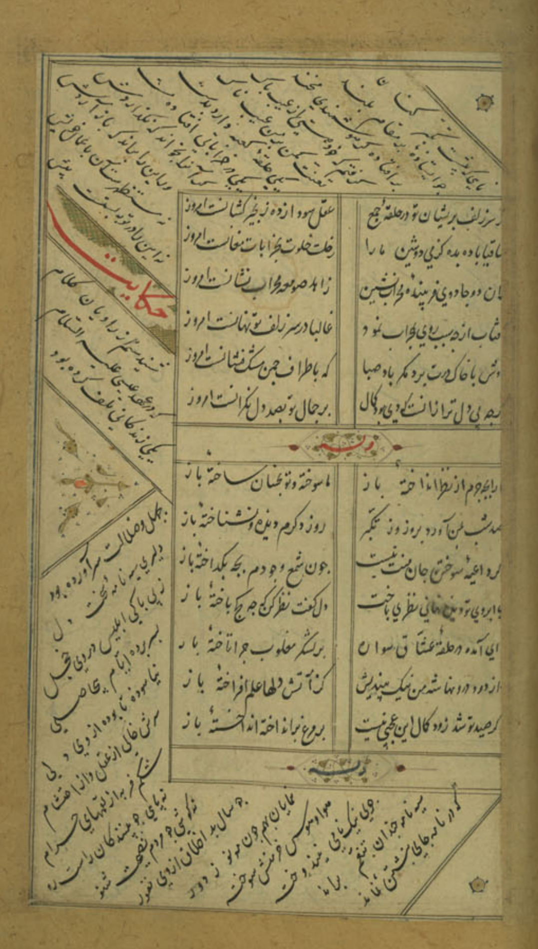
وله

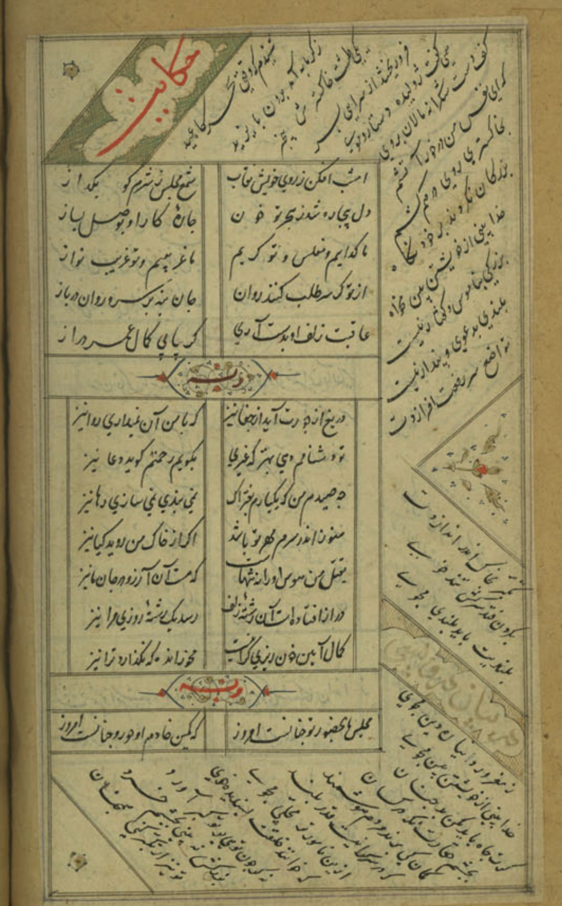
سر من خاک پایت باد و جان نیز / که در پای تو خوشتر این و آن نیز
چگونه در حریم او نهم پای / که نگذارند سر بر آستان نیز
بگویم جز صبا را ره گذر نیست / ولیکن غیرتم آید از آن نیز
چه تنگ است آن شکر یعنی دهانت / که وهم آنجا نمی گنجد گمان نیز
دل آواره من تا گم شد / کز و نامی نمی یابم نشان نیز
تواند بود دل جای غم تو / چه جای دل که جان ناتوان نیز
کمال آن شب که در قصر آید آن ماه / ز جان دستی بر افشان و جهان نیز

وله

گشت چشم تو ام شیوه و ناز / نظری سوی کشتگان انداز
خستگان را بپرسشی دریاب / بیدلان را بوعده بنواز

حکایت







ذره تیز است و غمش تیز و تو تیز | ایخستی خون عاشقان بسی تیز
گر کشتی بی بهانه نتوان کشت | صد بهانه بعشوه انگیز
از من آن پای بوس مگریزان | بحمر عمر گریز یا مگریز
گو بپرهیز حشمت از خونم | نیست بیمار را به از پرهیز
کرد خون همه بگردن زلف | گفت کج دار طره را و مریز
زاهدا تو بهشت جو که کمال | بلبان کوه خواهد و تبریز

و له

یار بیرون نشد ز خانه هنوز | مست سرها بر آستانه هنوز
آن همایی که سایه گستر ماست | بال نگشود از آشیانه هنوز
رفت بر آسمان و جای منست | حاجت عاشقان روانه هنوز
بر تو روی تو جهانی سوخت | نزده آتشی زبانه هنوز
تیر آن غمزه بر دل آمد راست | راست ناکرده بر نشانه هنوز
مستکوی دهانش قطعا نیست | سخنی نیست در میانه هنوز
گو تنها بر شد از حدیث کمال | نشنید این دریگانه هنوز

و له

شوخی که کشت عاشق ترکیب من آبدش | در خون من از شوخی رنگ نگذاریدش
من کشته آن تیری کز چشم بلف بینی | گویم در قیباس بسته بیاریدش
تخمی از او روید درد و غم دلداری | تن خاک کنید آنکه در سینه نگاریدش
دارم هوس خالش گویند بآن بیها | من خاکم و او دانه با من بسپاریدش
قامت اگرش میلی باشد به بلندیها | بر بام دو چشم من گیرید و برآریدش
تعلیم و هم گفتنش یار او حسد او را | سازم بتو او دشمن با دوست ندانیدش
با آنکه کمال آمد پیشش ز خسی کمتر | در چشم رقیب از خس کمتر مشماریدش
گر ترش کف پایش بر آب نتوان بستن | حیف است بخاک ره بر دیده نگاریدش

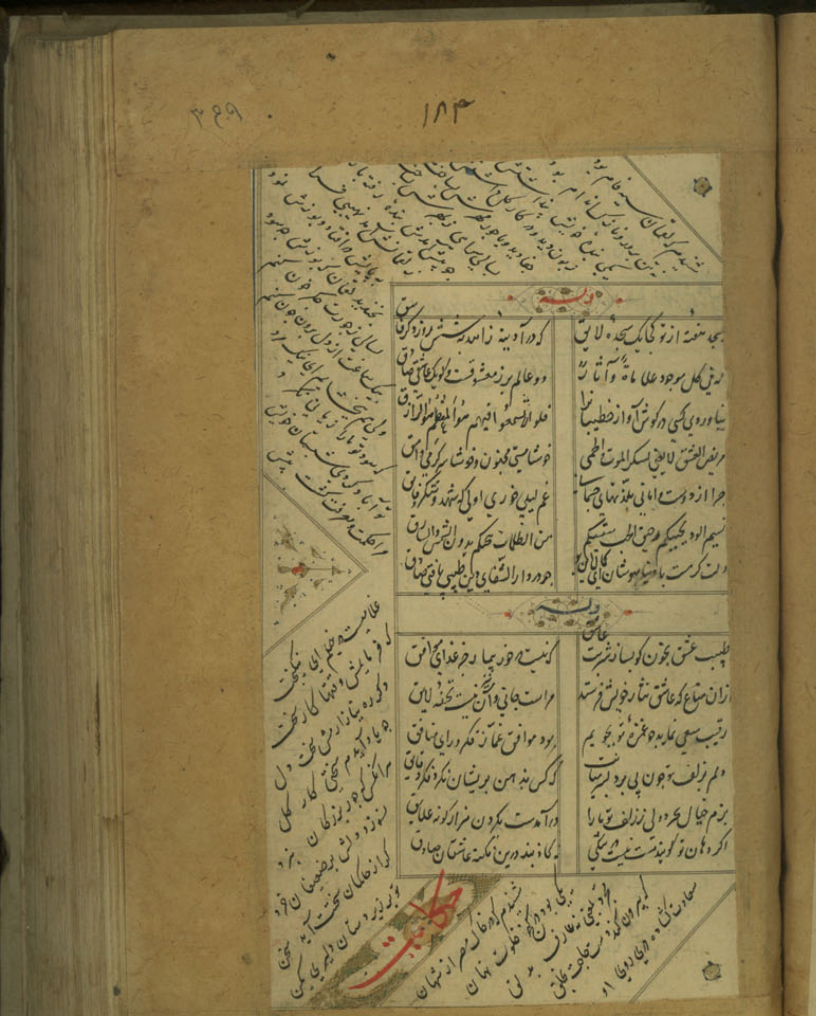
و له

گر زلف دو تا مکنی از طرف بناگوش | بسیار بسر افتند بندهای تو از دوش
هر گه که بوصف رخ خوب تو افتم | دارم چو سر زلف تو از هر طرفی گوش
با تو بزبان گفت غم ما که چو نامه | از دست تو بر خویش همی پیچم و خاموش
چندانکه بگویی بروم از سر کویش | کو زانکه روم از تو کجا آورم از هوش
چون فاتحه برخوان وصال آن لب شیرین | هرگز چو نمی خواند مرا کرد فراموش
ای عاشق جام از لب او نوش نه از جام | باری ز همی نوش که باشد همگی نوش









حکایت

مرا که ورد زبان ذکر آن لب و دهن است	خطاست گر نکنم در سخن رعایت لطف
کمال بر تو غزل ختم شد برد خوبی	که حد حسن همین باشد و نهایت لطف

وله

بحسن خلق ربودی دل عشاق	که وجه احسن آمد حسن اخلاق
گل از روی تو گویی نسخه گیرد	که جمعش آمد از سر گو نه اوراق
دل از سودای آن ابرو عجب نیست	که گنجد سود و دارد ما به طاق
کمال ار گفتی از دل غرق خونم	بیا بین واقعی کردی نه اغراق

وله

هوای وصل تو دارد ز هجر تو کز فراق	چو تشنه که بآب روان بود مشتاق
شنیده ام که سگم خوانده عفاک الله	من فقیر بدین هم ندارم استحقاق
هزار بار بگردد جهان مه و خورشید	برآمدند و نظیرت ندید در آفاق
اساس عقل بر افتاد تا بر ابروی چشم	بنای حسن نهادی و بر کشیدی طاق
حدیث زلف دراز تو بگوش جان چو رسد	بهم برآید از آن حلقه حلقه عشاق
صحیفه های ملون حواشی گل را	فروغ روی تو آتش فکند در اوراق
شوند اهل صفاهان غلام طبع کمال	گزین دو بیت سرایند مطربان عراق

حکایت

حکایت

کمال روی تو دید و ز شوق در سخن آمد	شود مرا آینه طوطی ز عکس آینه ناطق

وله

ز حسرت خاک شد این چشم غمناک	نگارا بر سرش نه باری برین خاک
بگو آموخت آن چشم از تو شوخی	که آویزی سر از سنبل بفتراک
معلمها زند از شادی آن صید	چه زود استاد شد شاگرد چالاک
چو از رخ خوی بدامن پاک سازی	شود پاکیزه تر زان دامن پاک
ز شب کردی چو ترسم باز در چشم	ندارم روز روشن از غمش پاک
کمال از جفا شمار دگر از یار	که هم در دوستی افتاد خاشاک

وله

تا رگی می جنبدم بر تن چو چنگ	باشد آهنگم بلبهای چو چنگ
زاهدا رزق از ازل بنهاده‌اند	بر کف ما جام و در دست تو سنگ
نیست ما را در میان مال پدر	با منت جان برادر صحبت خنک
سلسبیل ما ببین و حور عین	ساقی گلبو شراب لاله رنگ
ساقیا می ده که شاهد رو نمود	موسم گل حیف جه فرمای درنگ
چون دهان و زلف تو بر ما جهان	مست بر مستان جهان تاریک و تنگ

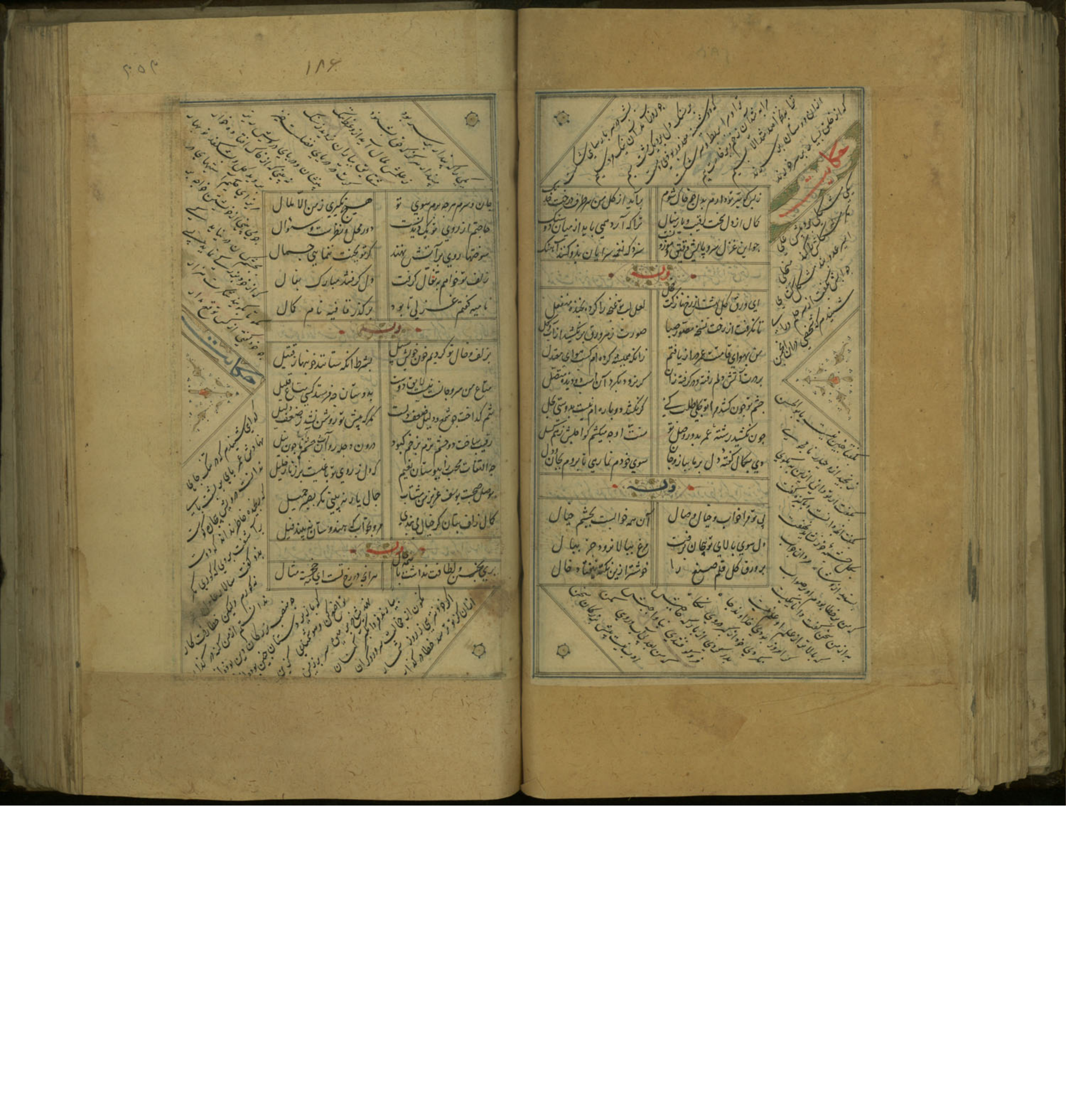
می باد و از جرعه جرعه خور کمال	سطری که آید بدست روز جنگ

وله

ز روییم وقت گشتن میرود رنگ	که میترسم بیاره تیغ او زنگ
گذشت از خون من تا رانده شمشیر	چه حکمت بود پیش از آشتی جنگ
اگر تو سیم می‌بخشی روان تر	که دارم با دهانت فرصتی تنگ
سگم میخوانند و میخواهم عذر	سگی باشم اگر دارم از این ننگ
بسازی گل زنم تا که بر گوید	چرا بر شاخ نازک میزنی سنگ
بس مرغم که نواید رود آه	باستقبال او تا نیم فرسنگ
کمال از دل بیاری ناله بیرون	که رسوایست چون خارج شد آهنگ

وله

اگرچه دور بود مه ز تو بصد فرسنگ	دهان تو بشکر نسبتیست تنگاتنگ
مپوش رخ که غلو کرد خط زنگاری	چو دور شد ز نظر با نکرد آینه زنگ
چراغ عشق اگر با بکشند صوفی	ز رکشت کوی بتان تا ز تیکان پلنگ
ز اشک جمله تنم سرخ ساخت دم چشم	چنانکه رنگ زنان را بدل خوش آید رنگ
رسم ز زلف تو از صبر تا دل پر خون	بدان دلیل که چون تنگ میشود دل تنگ









عشق حرفیست که دارد برآیات کمال | آنکه در قال فرو ماند نشد واقف حال
زاهد خشک به تکرار به جان جان داد | کو بجز خاک که محروم شد از آب زلال
ورق علم بگردان قلم زمه شکن | سالک راه یقین شو گذر از کوی خیال
آنچنان باده عشق تو ربود از هوشم | که ندارم سر موئی خبر از هجر و وصال
تن چه کار آید اگر جان بسوی جانان برود | سیل چون ریخت بدریا چه کشی رنج [illegible]
دل گم گشته ز نقصان فراق آید و باز | اگرش داعیه وصل رساند بکمال

وله

زاهد شهر ز رندی میکند مردم سوال | زاهدا بی ده که او در سر ندارد جز خیال
ناله بی سوز و آه خشتهای در دست | ای که دردی نیست باری [illegible]
خلوت و جلوت گدای چراغ صبحدم | تا نیابد شمع راهی در شبستان وصال
بارها در حیرت باده کامم که چون | با جهان بی طلعتی یابد در آن حضرت [illegible]
جان بروت هیچ گل گفتم بر افشانم روان | زان همی ترسم که طبع نازکت گیرد ملال
با چنین بخت پریشانی که در طالع مراست | دولت وصل تو میخواهم زهی فکر محال

گر تو روزی از سگان کوی خود خوانی مرا
خود همین باشد کمال دولت و بخت کمال

ای زنگیان زلف تماشا چنین غلام | آیینه دار حاجب رویت مه تمام
[illegible] که منزل سروت جویبار | کز چشم [illegible] آن سرو خوش خرام
دل انتظار وعده وصل تو میکند | مسکین دل شکسته که دارد خیال خام
جانم بلب رسید جز وصل تو بگذرد | آمد بلب سر آینه چون بگذرد ز کام
چشمم چو دید روی تو در تاب زلف گفت | صبحا امید ماست که شد پای بند شام
خونش حلال باد که بی موجبی کشد | نظارهٔ جمال تو بر عاشقان حرام
هر کس ز نام نیک طریقی گزیده اند | با عشق تو کمال بر آمد ز ننگ و نام

وله

آن دهان را بدل قند مکرر گفتم | سخن مختصر خوب چو شکر گفتم
عارضش را که شد از خال و خط آلوده مشک | پیش دلسوختگان شمع معنبر گفتم
چون بوصف رخ او روز شد امشب با | صفت زلف سیاهش شب دیگر گفتم
دل ز مسکینی آن خال حدیثی می گفت | چون بزلف تو رسید آن سخن از سر گفتم
ذکر بالای تو گفتیم سراسر با سرو | ذکر بالای بلندت به بار گفتم
دیده بر خاک درت کرد [illegible] سواد | [illegible] در گفتم
با تو از بیم ملامت صفت اشک کمال | گرچه رنگین سخنی بود روان تر گفتم



حکایت

با تو از بیم ملامت صفت اشک کال | گرچه رنگین سخنی بود روانتر گفتم

وله

دوش با خود ترانه میگفتم | غزلی عاشقانه میگفتم
جام بر کف حکایت لب یار | بشراب مغانه میگفتم
شبم از زلف او چو بود دراز | با خیالش فسانه میگفتم
صفت داغهای کوهر اشک | پیش در یگانه میگفتم
در میان سرشک ماهرو را | پیش چشمش بهانه میگفتم
غمزه اش با چو تیر می‌کشند | دل خود را نشانه میگفتم
ز آتش روی مجلس افروزش | شمع را یک شبانه میگفتم
سر زلفش چو شانه میزد باد | اصلح الله و شانه میگفتم
گر ز سر میگذشت آب دو چشم | با کس این ماجرا نمیگفتم
تا دم صبح سر گذشت کال | سر برین آستانه میگفتم

وله

گر بمیخانه حریف می و شاهد باشم | به که در صومعه بنشینم و عابد باشم
وقت آنست که اقامت بخرابات برم | تا بکی معتکف گوشه مسجد باشم

۱۹۰

دامن پیر مغان گر فتد ای یار بدست | من سرگشته چرا طالب ارشاد باشم
سالها بر در میخانه نشینم بامان | که ازین گوشه نشینان مقلد باشم
زهد در صومعه می ورزم و این رندی نیست | رندی آنست که در میکده زاهد باشم
یا اگر زاهد من خسته نکو اندیشد | فارغ از مقصد بد اندیشی حاسد باشم
رندی در سر تقوی شد و حیفست کال | که همه عمر درین فکرت فاسد باشم

وله

از لب و زلف نشان جستم و باز یافتم | آب حیات خوردم و عمر دراز یافتم
سر خرابات نکته آن و من و در آن سخن | واقف سر غیب را محرم راز یافتم
راهروان کعبه گو در پی من نهید پی | کز سر کوی او ره سوی حجاز یافتم
جنت نسیه زاهدا تو بنماز یافتی | دولت وصل نقد را من به نیاز یافتم
چون بنظاره آمدم روز نگار دلبران | درد دل شکستگی زلف ایاز یافتم
لیک نه بندهای خود جور و ستم همی کنی | حلقه شهان حسن را بنده نواز یافتم
بر سر کوی دلبران بود کال کشته | گرد در نوازش طلب کردم و باز یافتم

وله

از لب او تا خبری یافتم | آب حیات دگری یافتم

حکایت

حکایت

[illegible]

گرچه نخستین دمنش کس نیافت	طالب او را شکری یافتیم
از بس چندین شکر آن شوخ را	کینه وری فتنه گری یافتیم
بر دل ما گرچه زد آن غمزه تیر	نیست شکایت نظری یافتیم
در نظر وصل که جانست دوست	زحمت تن دردسری یافتیم
گرچه گداییم کم از خاک راه	بر سر راهی گهری یافتیم
این همه اکسیر سعادت کمال	از طلب خاک دری یافتیم

ولـه

بازی چرخ ار بروی تو خوردیم	وز حرم و دیر عزم کوی تو کردیم
خاک در دیر کعبه چند توان بود	نوبت آن شد که گرد کوی تو گردیم
شکر که هر شام از تو با دل گرمیم	آه که هر صبح از تو با دل سردیم
گر همه درمان ما طبیب فرستد	کی رسد آنجا که ما همه دردیم
روی بما کرده گونه گونه بلاها	تا ز تو با اشک سرخ و چهره زردیم
گر ورق عمر ما تمام بپیچند	ما سر طومار دوستی نه نوردیم
در ره او گر کمال توشه نساخت	جز جگر درد هیچ چیز نخوردیم

ولـه

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

باز در آن کو گذری یافتیم	بر در آن کعبه دری یافتیم
پیش گدایان سر کوی دوست	هر دو جهان مختصری یافتیم
گر نظر مردم مقبل بماست	آن ز قبول نظری یافتیم
جان و سر و دیده بدادیم دوست	از همه چون دوستری یافتیم
ای که گریزد دلت از راه عشق	رو که ترا بی جگری یافتیم
بیخبر افتاده در آن کوی دل	این قدر از دل خبری یافتیم
دل شده و دلبر بکف آمد کمال	گر شبه گم شد گهری یافتیم

ولـه

با تو از دل نشانه یافته ام	خبر از درد خانه یافته ام
هرچه گم شد مرا نشان بر تست	جو همت چون نشانه یافته ام
تا شدم گم بکوی محنت دوست	دولت جاودانه یافته ام
گر نیابم قبول قربت تیغ	شرف تازیانه یافته ام
بوسم آن لب بلا غرامه که باز	دستکی صوفیانه یافته ام
سجده‌ها کرده ام سر خود را	تا بر آن آستانه یافته ام
تا کمال از تو شد بعالم فرد	در جهان یگانه یافته ام

حکایت

[illegible]



حکایت

وله

با ز در عشق یکی دل بعلای دادم | خواجه را گو که بیاید بمبارک بادم
بنده را از تو چه جای گله آزاد بهاست | نیست وقت گله و فی که کنی آزادم
تو چو شاخ گلی ولی تو را زرخ شده زرد | جسم آن برگ که از شاخ جدا افتادم
بر فلک نالهٔ من گوش ملایک کر ساخت | آه اگر درد دل شبها شنوی فریادم
از خم عشق تو ساقی قدحی داد مرا | کی خلد ولی چو برفت از یادم
با تو بنیاد نهم باز طربخانهٔ عشق | طاق ابروی تو گر برفکند بنیادم
الف قد تو آنروز بزد راه کمال | که بمکتب الف ولی ننوشت استادم

وله

نرود نقش خیال تو زمانی ز نظرم | خود من ساده درون صورت شکری بدهدم
مرده ام در هوس آنکه بود فرصت آنم | که نهی پای درین دیده و در پای تو میرم
حال خود با که بگویم که شکایت ز تو دارم | یا خلاص از تو که جویم که بدام تو اسیرم
بقلم صورت اخلاص نوشتن چه ضرورت | چون ضمیر تو بود واقف اسرار ضمیرم
کنه حال کمال از غم دل در چه نهفت است | چتوان گفت همان عاجز مسکین فقیرم

وله

حکایت

حکایت

ببوی خویش گردان زنده بازم | همی کش ساغری دیگر بنازم
بشمع امشب بمرد دل همنشین است | که او میسوزد و من میگدازم
سر زلفت و اعمر دراز است | خداوندا بدان عمر درازم
اگر گردم نظر بازی بر رویت | بحمدالله که بازی پاکبازم
بچشمی بر دروغی که ما خوش | بیار و نامه از سوی تو بازم
کمال خسته کیفی جا کجاست | بدین اقبال و اکرم سرفرازم

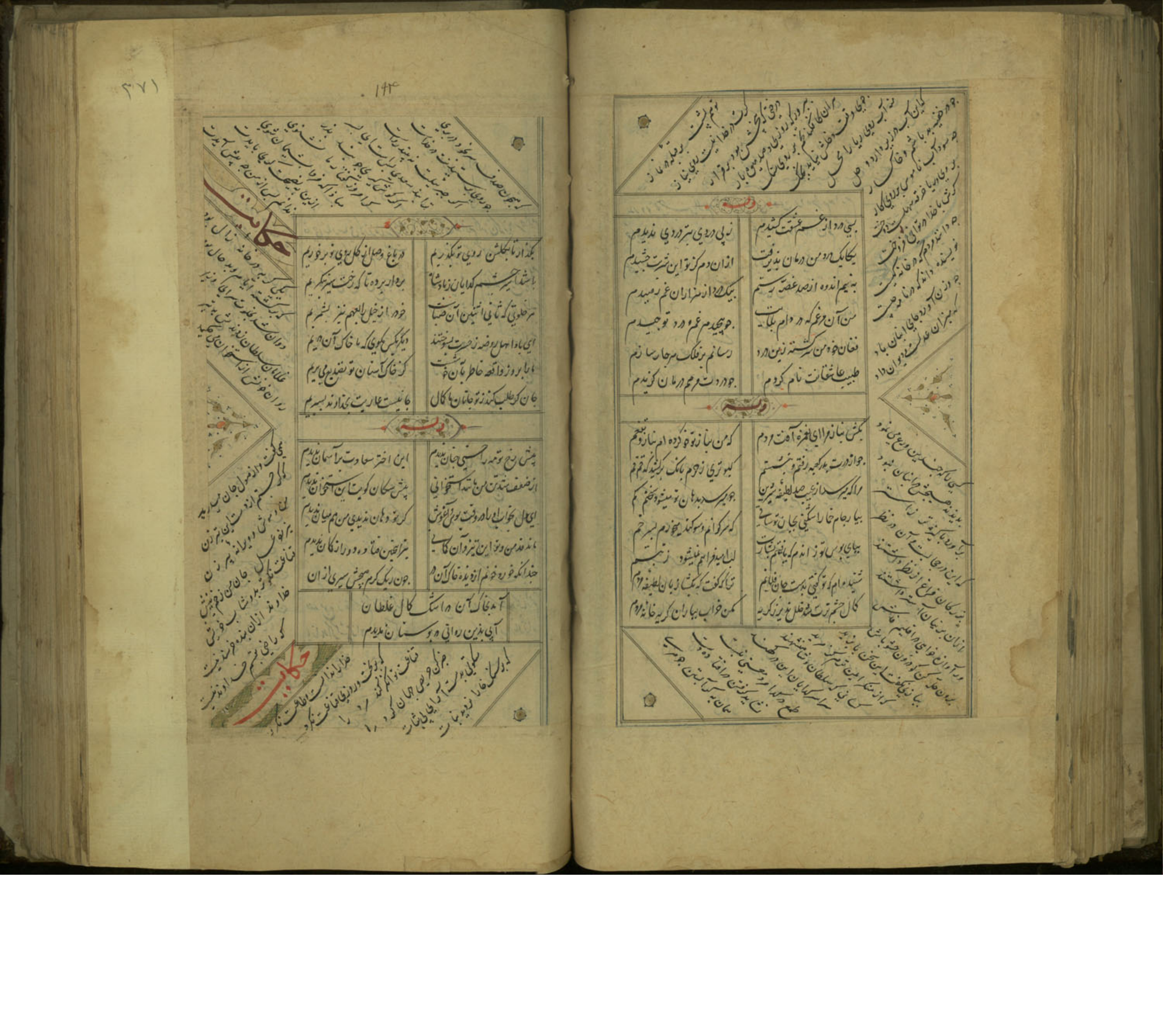
وله

من زطلعت سحر کز سوز دل دم میزنم | آتش اندر ظل تر و خشک دو عالم میزنم
ای بت سنگین دل آخر ست پیمانی بکن | با من مسکین که لاف عشق محکم میزنم
گر نمی بینم خیالت ساعتی در پیش خویش | خان و مان دیده را از گریه برهم میزنم
آه چشم میکند رازم دلم لحظ فاش | من بدین گونه که آتش نیز مردم میزنم
تا در آن حضرت عباری رو نیاید بر زبان | بر درت پیوسته از چشم نم میزنم
من بر آن خاک در از شوق دهان کمال | آن سلیمانم که لاف از تخت و خاتم میزنم

وله

بحمدالله که دیگر بار روی دوستان دیدم | چو بلبل میکنم مستی که باغ و بوستان دیدم





وله

بسی درد از غم عشقت کشیدم — ز بی دردی بتر دردی ندیدم
یکایک درد من درمان پذیرفت — ازان دم کز تو این شربت چشیدم
به نیم اندوه از صد غصه رستم — بیک درد از هزاران غم رهیدم
من آن مرغم که در دام بلایت — چو پیچیدم غم و درد تو چیدم
فغان خود من سرگشته زین درد — رسانم بر فلک هر جا رسا زم
طبیب عاشقان نام کردم — چو درد تو مرهم درمان گزیدم

وله

بکش بناز مرا ای غمزه آفت دردم — که من بناز تو خو کرده ام بناز و تنعم
چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم — کبوتری ز حرم بانگ برکشید که قم قم
مرا که پرسد از عیب صد لطیفه شیرین — چو پرسد بدهان تو میشود سخنم کم
بیار جام خارا شکنی بجان تو ساقی — که سرگرانم و سوگند میخورم بسر خم
بپای بوس تو زان آمدم که یافتم بشارت — لب امید فراهم نمیشود ز تبسم
شنیده ام که تو گفتی بدست جان فلانم — ترا که گفت که بکشت زبان لطیفه گردم
کمال چشم ترت شد مخلل تو ریز گریه — بمن خواب بباران گریه خانه گردم

بگذار تا بگلشن روی تو بگذریم — در باغ وصل از گل روی تو برخوریم
باشد ز چشم گدایان ز پادشاه — برداز پرده تا که رخت سیر بنگریم
هر خلوتی که ثانی اثنین آن صباست — خود را ز خیل العهم نیز بشمریم
ای باد اهل روضه ز حسرت بسوختند — دیگر بکس بگوی که ما خاک آن دریم
ما با بروز واقعه خاطر بآن خوشست — کز خاک آستان تو تقدیم میبریم
جان گر طلب کنند ز تو جانان ما کمال — جا نیست عاریت بخداوند بسپریم

وله

پیش رخ تو مه را حسنی چنان ندیدم — این اختر سعادت بر آسمان ندیدم
از ضعف شد تن من با تیر استخوانی — پیش سگان کویت این استخوان ندیدم
ای دل بخواب دیدم وقت بوس و آغوش — کز تو دهان ندیدی من هم میان ندیدم
مانند قد من و تو این تیر و آن کمانی — تیر اینچنین ندیدم دور از کمان ندیدم
چندانکه خورده خون از دیده خاک آن در — چون ریک گرم هیچش سیری ازان ندیدم

آمد بخاک آن در اشک کمال غلطان
آبی بدین روانی در بوستان ندیدم

حکایت

حکایت





حکایت

پی تو نفسی که زنم هم	گر می‌کشیم سزای آنم
لیکن نبرد ز تیغ تو هم	کو کار رسد با ستخوانم
دل را ز لبت چو سازم آگاه	بر سوخته نمک فشانم
این سوز درون سوختن نیست	تا ساختی تو سوخت جانم
گفتی غم تو خورم چه دانی	غم خوار اگر تویی چه دانم
گویند کمال بر در دوست	از خاک بگشت بیش آرانم

وله

گفتم ترا بود نیم من جانت گفتم	که چشم جوی و سروی راست گفتم
ز من بر سید مرکز میکنی خواب	نکردم این گنه شبهاست گفتم
لبت گفت از توام درخواست جانت	مرا مست از تو این درخواست گفتم
دهانش یاد کم گفتا کجی ...	که پیدا نیستی پیدا است گفتم
به تنهایی بسر چون می‌بری گفت	خیالت روز و شب باماست گفتم
دلت گو گفت تا با من سپاری	اگر دل نیست جان برجاست گفتم
کمال آن درد را گفتی چه درمان	نمیدانم خدا داناست گفتم

وله

حکایت

ترا که نیست دو ساعد دو آستین بر سیم	بپول کهنه بخرزند مفلسان قدیم
در یتیم فشانم من غریب ز چشم	ترحمی بکنی هیچ بر غریب یتیم
خطت بسوخته بر آتش هزار دفتر علم	ندانمت ز که این خط گرفته تعلیم
بدور عشق تو عشرت همین بود که مراست	شراب خون دل و غم حریف و غصه ندیم
امید وصل اگر باشد از رقیبم بیم	همیشه بیم کنند از رقیب عاشق را
مرا امام بود بیم مدعی در عشق	کجاست تیغ که سازد رقیب را بدو نیم
کمال کیست که او را گدای خود شمرد	مرا چه غم که منیت است عظیم

وله

روز نشاط است و عیش باده بیار و جام	زانکه بجان آمدم در غم ناموس و نام
مست مرا آرزو یکدو مراد از جهان	صحبت یاران خوش صحبت ترم ام
ور نبود هیچ ازین دولت حسن تو باد	عشق تو مارا بس است درد تو مارا تمام
ذوق درونی و درد لازمه عاشقیست	هر که درین دو نیست عشق بر او شد حرام
گر نشویم پی سینه پر خویش را	از دل کی رود این همه سودای خام
دیده بد فرصتی کور بود دیده را	عیش کنم لا یزال خوش کنم می مدام
پشت و پناه منست سرو قد عالیت	سایه عالیت باد بر سر من مستدام

حکایت





به جمعی که عاشق کشان حاضرند / ز اول ترا مرحبا گفته ایم
حدیث دل و عشق از ما مپرس / که ما ترک این ماجرا گفته ایم
بر آن خوان که نقلش کباب دلست / نخستین غمت را صلا گفته ایم
سخنهای نو بشنوید از کمال / که این ها درین روزها گفته ایم

وله

چرا رنجید یار از من گناه خود نمیدانم / چگونه باز سازم باز راه خود نمیدانم
اگر قصد گریز افتد مرا از جور چشم او / بجز در سایهٔ زلفش پناه خود نمیدانم
بسوی او کرم چون آب آتش قاصدی باید / چنین قاصد برون از اشک و آه خود نمیدانم
نه دیدن یک نظر است عید و شادمانیها / مرا این عیدها گر باشد ماه خود نمیدانم
مرا در خشت علی قرار دل کجا باشد / که جز خاک درش آرامگاه خود نمیدانم
پری رویان همه حسنند و او جان و درین معنی / ز روی دوست به زین گواه خود نمیدانم
اگر گوید کمال از خاک راه دوست هم کمتر / من این بی حرمتی از جاه و قدر خود نمیدانم

وله

چه رنجم از تو گر گشتی بنازم / که غارت عمر نو بخشیده بازم
چو کار ریختن نیست از خونش / چرا باشد ز تیغت احترازم

طبیبی شربت من گر بسازی / ز قند آب لبی چون دل بسازم
از ابرویت چو یاد آرم بمحراب / سر زلفت بود عقد نمازم
نظر کج با خطی کیفتی با آن زلف / دو رخ دارد چگونه کج نبازم
سر زلفت مرا عمر درازست / خداوندا بدین عمر درازم
کمال از بندهای است گفتی / بدین اقبال دایم سرفرازم

وله

چه خوشتر دولتی زینم که یکدم با تو بنشینم / که سیری نیست از روی تو را چندانکه می بینم
بچشم ناتوان زینسان که بردی خوابم از مژگان / نه پیند دل بخواب اکنون که آید سر ببالینم
شب هجران از سوز سینه ... / چو مه گشت از نظر غایب برفت از دیده پروینم
... سگ کوی و گدای در / برو هر کس حسد ... تعظیم چند بینم
... / که جان بر یک سر کوی تو نتوانم که بگزینم
حدیث حسن ... / ورق را سرخ رویها است از ...
مرا گویی کمال آیین عاشق ... / اگر بیدل ... جانان ...

وله

حقوق ناز و عتاب حبیب میدانم / تو حق شناس نهای رقیب میدانم

حکایت

حکایت

حکایت





شوق لب چون قند توام کرده مست | پیش تو نجتهای مکرر فرستم
زینسان که کالت ز هجران تو کریان | با نامه برت هر غزل تر چه فرستم

ولـه

ول ز چشم او نیازی هست تنهایی خویش | نازخود کو پیش کن ناز پرسش زین پیش هم
چون نشستد در میان بدل اگر غمزه دلدارش کرد | می فشاند بر لب شیرین نمک پرسش هم
سوزش در عشق و دل اندران ماند که زین سوزیش | بر درد او در دو سر می زنید تیرش هم
خاک پای او بدیده گفته بودم توتیاست | نیک بود ست آن نظر دیدم بچشم خویش هم
کرده ام اندیشه تنگی که دیگر نشنوم | در غم او قول ناصح پند نیک اندیش هم
وقت قتل ای شیخ اگر بی حرمتی می زنم | سرخ کردی دردم و سر افکنی در پیش هم
کهنه بودی که پلاست به زاطلس کال | با همه عالم پلاس و با من درویش هم

ولـه

دل کرفت از بتان همه دو بیم | راست کوییم دروغ میکوییم
مستم از بوی عنبرین بویان | نیست هشیار یکسر موییم
میکنم زبان لب و دهان پرسش | عاشقیم نقل و باده میجوییم
نام آن لب چو می برم بزبان | لب بآب حیات میشوییم

۳۸۳

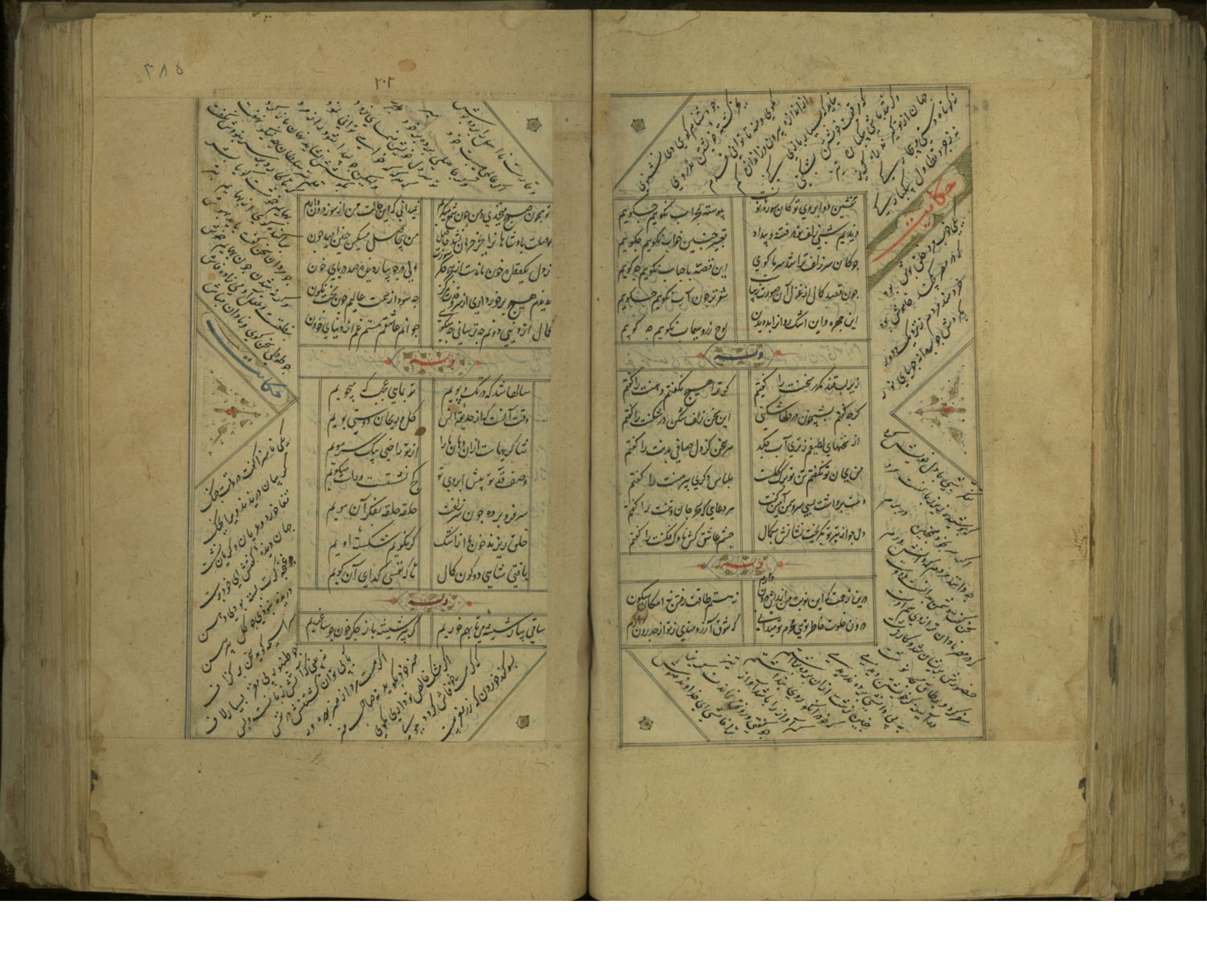
شیرین تر زجانی دوستان را | زجانت دوستر گفتیم گفتیم
نامهربان گفتی چه گفتی | نگفتیم این اگر گفتیم گفتیم
عشق تو ما دانست اغیار | ببیاران این خبر گفتیم گفتیم
رنجی کز کمال آن خود گفت | دروغی این قدر گفتیم گفتیم

ولـه

رخ بپوشیدی جگر می سوزدم | آتش پنهان بتر می سوزدم
ناشد کز آب سازم چون حباب | آه و دل دیوار و در می سوزدم
یاد آن لب که دلم خونین از وست | وان نمک بر ریش تر می سوزدم
باز از سر میکنم پیشش چو شمع | کز پا تا بسر می سوزدم
سوخت جانم باز و با دست این ملال | کو بیکبارگی می سوزد دم
نامه شوقم کبوتر دید و کفت | چون برم چون بال و پر میسوزدم
کو ز چشم بد و لش ترسد کمال | من سپندم کو اگر می سوزدم

ولـه

روی گل سیراب نگوییم چه گوییم | آن لب شکر ناب نگوییم چه گوییم
آن زلف کمند افکن و رخسار چنین را | فرد و شب مهتاب نگوییم چه گوییم





گشتست جام باده و غم بحر موج خون | کشتی بیار رسانم کزین ورطه بگذریم
مطرب طلب کنیم و بیزم آوریم چنگ | کو چنگ جان بدست نیاید می آوریم
رند شراب خانه بسر می برد سبو | ما هم بران سریم که با او بسر بریم
بر فرق خاک از در او بر سر شراب لعل | کامی ز لعل که گهی تاج بر سریم
بینیم آب خضر در آیینه قدح | ما را مبین حقیر که خضر و سکندریم
با محتسب بگوی دمی ترس از کمال | کر باده میخوریم غم از کس نمی خوریم

میان ما و سگانت خصومتی گر بود | بر آستان تو دوشینه سر بسر کردیم
رخی که بود برابر بخاک ره ما را | ز کیمیای غمت کار او چو زر کردیم
اگرچه شمع بروی تو خیره گی کرد | ببین که بر سر جمعش چگونه برکردیم
نه مشک درد سر افزاید و ز زلف تو ما را | عجب ترا که مداوای درد سر کردیم
شب فراق ز سوز غمت حکایت خویش | بآه صبحدم و ناله سحر کردیم
اگر کمال ز زلف تو کرد قصه دراز | بیا که ما بدهان تو مختصر کردیم











کینه از ما نگهدار آبروی خود کمال | خاک کوی تست آب رو نگه دارم

وله

گر من از عشق آن دو رخ میرم | ای گل روضه دامنت گیرم
کاج سازند از گلم دریغ | تا کمان ابرویش زند تیرم
دیدم آن رخ بخواب خوش بحری | بخت روزم نکوست تعبیرم
پیش رو از رخ نیم چون زلف | باید اول نهاد زنجیرم
شد سپیدم چو شیر موی و هنوز | بابت طفل چون می و شیرم
حرص پیران فزون بود به بتان | ره کند ای بشر که من پیرم
پیش لب خطا گفتی و گفت کمال | لطف تحریر بین و تقریرم

وله

بخسته بیکسی آخر بغمزه خاطر دوم | یکی نگر سوی غم دیدهای بچشم ترحم
شنیده ایم که گفتی بدست خشم فلانی | ترا که گفت که یک تن زبان بغیبت مردم
شبی که با تو نشینم کدام بخت سعادت | دمی که با تو برآرم کدام ناز و تنعم
اگر بصدر چمن میگذشت سرو ببالا | بعهد قد تو دیگر نداشت جای تقدم
شب فراق بسر رسید از کمال حکایت | چو گل برفت نیاید ز عندلیب تکلم

حکایت

وله

گر جان ز من دلشده خواهی بسپارم | ور دیده روشن طلبی در طلبت دارم
مانی زنم خویشتن و صد ندر بخواهی | سوگند بیاری که من آن در نگذارم
گر ختنم تا یار کشی روی نمودست | من نیز بدان شیوه بچشم تو که یارم
گفتم تو دلش هیچ نداری سوی مایل | گفتا که بلی من الفم هیچ ندارم
وی گفت که بکش با رغم و بار فراقم | چون میکشم از بهر چه فرمود دو بارم
خونها رود از رشک میان من و اردم | هر بار که چون اشک بیاید بکنارم
تا نگذرد از پیش کمال از ره تعجیل | خون گریم و گل سازم و آن راه ببندارم

وله

گر تو سر خواهی ز من سر با تو بسپارم بچشم | سر چه باشد هر چه باشد در نظر آرم بچشم
گفته بر دار از خاک در ما روی خویش | گرچه گردست آن روان از دیده بردارم
گفته نقصان رویم بچشم من گذار | چون تو چشم دیگری غم نیست بگذارم
گفته از دور بشمر عقدهای زلف من | گرچه بی انگشت دشوارست بشمارم
گفته سر نامه عشقم بخون دل نگار | سازمش از مژگان قلم وان نامه بنگارم
گفته بایم بهوس رو هم با ترکمان مباش | مردم حبشی ولی مردم نیازارم

حکایت



۳۹۹

۲۱۰

گر گذاری که با تو در نگریم | خاک پایت بچشمها بخریم
تا ببوسیم آستان ترا | حلقه حلقه نشسته کرده‌ایم
گر غرامت ستانی از انصاف | سر و دین بنهاده در نظریم
گفته یکشبم بپرسی خویش | ما از آن کوی جان چگونه بریم
اختری چون تو گر بما گذرد | به بلندی ز آسمان گذریم
گشت از تیر شد تهی و ببر | بر دلی بین که جمله را سپریم
گرچه آتش زدی بجان کمال | در محبت هنوز تیزتریم

وله

گر فزون ز سنگ ملامت بسر خوریم | چندانکه زنده‌ایم غم آن سیم‌بر خوریم
آبی که از سفال سگانش رود بحلق | به ز آن شراب لعل که از جام زر خوریم
تیری بچشم خوردم و سیری نشد از آن | بنوشت دیگری که بچشم دگر خوریم
عمریست یار و خلق جهان در دعای او | من در دعای خویش که از عمر بر خوریم
گفته سخن بگوی کمال از دهن بپوش | من طوطیم سخن کنم آنگه شکر خوریم

وله

عمریست کز دیار تو محروم مانده‌ایم | وز شوق نامهای تو سطری نخوانده‌ایم
تا دامنت بدست ارادت گرفته‌ام | دامن ز هر چه غیر تو باشد فشانده‌ام
در حیرتم که بی تو چرا زنده نیستم | در خجلتم که بی تو چرا زنده مانده‌ام
از بهر گرد سم سمند تو مردمی | گلگون اشک در عقب تند رانده‌ام
پیرا دم از جو دو از ماجرای تو | این با کمال ساده درون باز مانده‌ام

وله

گر هم دو ستم کمان عارض ماتش بر کنم | بوسه دو از رخ چون افتابش بر کنم
تلخ گردد کام شیرین من چو دندان طمع | از لب شیرین چو حلوای نباتش بر کنم
پیش چشم من مقابل جز خیال دوست نیست | هر که زو خیمه میخ طنابش بر کنم
سرو را پیش قد او باغبان گر بر کند | من روم با چشم گریان تازه باز بش بر کنم
نرگس ار گوید مثال غمزه‌ات دیدم بخواب | در نظرها چشم مستی خوابش بر کنم
تا حدیث اوست نقل مجلس پیر مغان | دل کجا یک لحظه از نقل و شرابش بر کنم
گر شود مطرب چو چشم با او وی بر نشد کمال | انگشتم چشم نی و گوش ربابش بر کنم

وله

ما از شراب و شاهد صد بار توبه کردیم | این نوبهار شکستیم با تو چو باز خوردیم





وله

ما در حریم مجلس عشاق محرمیم | با درد یار صاحب و با ناله همدمیم
هرچند خوار و زار و نزاریم در غمت | هر جا که میرویم عزیز و مکرمیم
عاقل خبر نیافت که ما را طریق چیست | دیوانه پی نبرد که ما در چه عالمیم
در دور غصه‌های تو کان مستدام باد | فارغ ز شادمانی و آسوده از غمیم
از خون غنچه گر چه دل ما لبالبست | پیش لبان تو خندان و خرمیم
دردسر طبیب گرانست بر سری | ما را که خسته خاطر از آسیب مرهمیم
گر حال درد ما نکنی باور از کمال | از غم سؤال کن که شب و روز با همیم

وله

ما درین شهر بدام هوسی دربندیم | که بدشنام از او شاد و بغم خرسندیم
همچو پرگار ز یاریم جدا سرگردان | ما درین دایره چون بازِ بهم پیوندیم
یک ره از باد صبا پرس که ما دلشده‌ها | جمع در حلقهٔ آن زلف پریشان چندیم
شرح آن زلف بیا کوته از دست مرا | بهر آنست گران غصه زبان دربندیم
گرچه رندست و نظرباز کمین عیب کمال | این هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

ما چو خط نظر از روی نکو نتوانیم | دل به بیهوده بکوی چه ار رنجانیم
محرمی کو که بصاحب غرض از ما گوید | که دگر در حق ما هرچه بگوید آنیم
زاهدا آن به که گذاری بسر خود ما را | تا نگه ما مصلحت خود به از او میدانیم
پیش ایشان نیست که او دامن آلوده ز خلق | باز می‌پوشد و ما باز نمی‌پوشانیم
خلق گویند که رندست و نظرباز کمال | هرچه گویند بروی تو که صد چندانیم

وله

ما ز سگان درت بیشتر و کمتریم | عمر گذشت و هنوز معتکف آن دریم
زنده چو سوزی دلم در شب هجران چو شمع | بین که چه سان زندگی پیش تو سر می‌بریم
گر تو نگاهی بچشم در نظر آریم جان | ور تو بگویی روان از سر آن بگذریم
بار ره ماست منزل این راه را | چونکه بمنزل رسیم بار رفو آوریم
دیده چو دید آفتاب ذره نیارد بچشم | ما که ترا دیده‌ایم پیش تو چه بنگریم
گرچه درخت عمر اوست بغایت بلند | بر تو چو یابیم دست بر دو ابان بخوریم
در ره عشق ما کشت که جوئی کمال | از غم درد تو شکر که ما شاکریم

وله

ما را سر آنست که در پای تو افتیم | چون زلف تو در خاک کف پای تو افتیم



بار تو بران خاک رهی سایه گراست / برخیز تو تا ما همه برجای تو افتیم
چون سایه که در پای صنوبر فتد از مهر / خواهیم که در پیش قد و بالای تو افتیم
در آینه بنمای بما روی دلارای / چون چشم تو تا مست تماشای تو افتیم
یا رب چه خوش است آنکه چون بخت تو ما / فرمان دهی و ما بتمنای تو افتیم
صد گونه چو گل روی دهی نازک / مردم چو نگر بر رخ زیبای تو افتیم
آزاد شود جان که از غم اندوه / آن لحظه که با شادی غمهای تو افتیم

وله

ما با غم تو خرم و آسوده خاطریم / زان لب بکام شکری یی تو شاکریم
غایب نه چو چشم جهان بین ما چو نور / تو حاضری همیشه و ما در تو ناظریم
نظارگی بصورت آن صورتست و ما / حیران جان نگار چو کلک مصوریم
زانم که نام جان بر آن لب نهاده اند / آنرا که نیست معتقد باده منکریم
گفتم بدید در تو رسم یا بکعبه گفت / ما راه بر مقام که جوید حاضریم
چون دید زلف تطاول آن زلف بیقرار / شوریده روزگار و پراکنده خاطریم
ببرید زلف و گفت بافسوس با کال / گر دیگر بسیم بخدمت مقصریم

وله

یکشب نسیم زلف از حلقه شنودم / مشکین نفس برآمد آنم ز سینه دودم
بیمی ز جان فشانی [illegible] چون شمع / آن شب چو آب دیده از سر گذشته بودم
جدا آنکه گیرن [illegible] با من فزون کم شد / در صبر و بیقراری کم کردم و فزودم
ساقی مریز جرعه تا محتسب ببیند / داغ شراب گلگون بر خرقه کبودم
از بانگ چنگ کارم شد صد [illegible] / تا سوی باده نوشان در پرده ره نمودم
رفت آنکه بی تو دیگر چشمم کال خسپد / آن خواب بود وقتی گویی که می نمودم

وله

ما از سودای تو دامن ز جهان درچیدیم / تخت عشق تو بر لوح خود بکشیدیم
پیش از آن دم که بود از دل و از جان آثار / در میان دل و جان مهر تو بی ورزیدیم
تا بغایت دل مایل بر خوبان بود / در بروی همه بستیم چو روی تو دیدیم
علمی در عشق تو بر رده نهضت ما را / هر چه گفتند شنیدیم و لی نشنیدیم
خبر مستی ما رفت باطراف جهان / تا میخانه عشقت قدحی نوشیدیم
عار آید دگر از خلعت شاهی ما را / دلق سودای تو آن روز که می پوشیدیم

وله

لب ترا نمک خوان ملاحت خوانیم / خال مشکین ترا دانه دلها دانیم



بوالعجبست که به از قند مکرر باشد | هر حدیثی که از آن لب به دهان می‌آریم
ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما | گرد سودای تو از دامن جان افشانیم
ناصح آن به که گذارد سر خود ما را | زانکه ما مصلحت خود به از او میدانیم
ای دل آن به که نگویی مرض خود به طبیب | کاولت صبر نماید و نمی‌توانیم
خلق گویند که رندست و نظرباز کمال | هرچه گویند بروی تو که صد چندانیم

وله

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم | جز بردن غم او کار ندارم
صد بار رفیقان جگرخوارم خوانند | با این همه در ظلمت ادبار ندارم
با عشق درآمیختم و ترک خرد گفت | یعنی که سر صحبت اغیار ندارم
آه از سر طعنه که بی‌صبرم و دردست | تدبیر علاج دل بیمار ندارم
خواهم که بروی تو کنم روز شبی را | اینست که آن دولت بیدار ندارم
گر با [illegible] | فرمان سگانت برم و عار ندارم
گویند کمال از سر کویش سفری کن | پابسته‌ام و قوت رفتار ندارم

وله

من زغم خوش و بیاد تو شادم | درد تو دارم که هیچ درد ندارم

تا ورق روی تو مطالعه کردم | هرچه بخواندم همه برفت زیادم
قصهٔ سوز درون خویش بردم | مردم چون شمع در میان نهادم
تا نبرد بوی از تو باد صبا نیز | از دل پرخون چو غنچه لب نگشادم
روی تو دیدم شبی در آینهٔ جام | جام می از دست من ز پای فتادم
سعی نمودم بپای بوس تو عمری | با همه جهد آن مراد دست ندادم
از تو کمال شکسته جز تو نخواهد | زانکه مرید توام من و تو مرادم

وله

من ز جانان بجان گریخته‌ام | از جفای جهان گریخته‌ام
آفرین بر گریز پای و من | کز غم این و آن گریخته‌ام
خلق در خانه‌ام کجا یابند | من که از خان و مان گریخته‌ام
گفت از من گریخت نتوانی | گفتمش من از آن گریخته‌ام
بردرش دیده‌ام رقیبان را | چون گدا از سگان گریخته‌ام
گر تو ناگه گریختی ز کمان | من از آن مژگان گریخته‌ام
بنده هرکز گریخت را وی | بر در تو من آن گریخته‌ام

وله





وله

من ترا مانده بهر یار رگجا یار شوم
در بود نیز وفادار کجا یار شوم

تو میندار مرا در سکن شیوهٔ خویش
که بهر خس چو تو از باد هوا یار شوم

گر کشد سر سر موی تو جدا بار دگر
من بهر یکسر موی تو جدا یار شوم

غمزهٔ شوخ تو در دعوی خونم که رواست
گواهی بدهد من بهوا یار شوم

جان شیرین چو از آن لب بیرون بهای کشان
چه شود گر من مسکین بشما یار شوم

پی ریا سجده برم ابروی شوخ او را
که بمحراب نشینان دغا یار شوم

گفتمش چیست که هرگز نشوی یار کمال
گفت من پادشهم کی بگدا یار شوم

وله

من ترک زهد کرده و رندی گزیده ام
خاشاک راه داده و گوهر گزیده ام

تا کرده ام ز منزل هستی سفر گزین
نارفته نیم گام بمقصد رسیده ام

نقش خیال دوست که خورشید عکس اوست
هر صبحدم در آینهٔ جام دیده ام

امشب بیاد لعل لب او علی الدوام
تا روز باده خورده ام و نقل چیده ام

می نوش و تکیه بر کرم عام کن که من
دوش این سخن ز هاتف غیبی شنیده ام

زانکه دوست چاشنی وصل میدهد
بارها من که شربت هجران چشیده ام

از بیم زاهدان که نگیرند بر کمال
نوشیده ام شراب و بکنجی خزیده ام

وله

مهی نشسته خیال رخت بخانهٔ چشم
تو ماهی از تو ستانیم ماهیانهٔ چشم

جهان و آنچه شنیدی دگر ز چشم مرا
درست این همه کن بر فسانهٔ چشم

کسی بخاک جهان پی دو دانه نریخت
که ما بکوی تو درهای دانه دانهٔ چشم

گرت چو اشک بخفیه کنی رعایت خوش
چو نور چشم فرود آی در میانهٔ چشم

شه بتانی و شاهان جهان گنج نهند
نهد خیال لب لعل در خزانهٔ چشم

کمان و تیر چه حاجت ترا بصید کمال
که برکشی نظرهای آسوانهٔ چشم

وله

نام آن لب بخط سبز بجایی دیدم
کاغذی یافتم و قند درو پیچیدم

آن خط از شوق گرفتم من گریان از چشم
حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم

نامه را نیمه بخوان شرح شد و نیمی زرد
نقش آن نام چو بر دیده و رخ مالیدم

نقطهٔ آن دهن امکان که بهم بخیال
که چو پرگار دگر دور بسی گردیدم

راست نا کرده زبان خواست که نام تو برد
بندش از بند جدا کردم و سر ببریدم

دل بگفتا و الالان دفتر خوبی حرفیست
آن چو حرفی تلخی بود از او نشنیدم

تا کسی بو نبرد از تو بانفاس کمال
چو گل اوراق چمن را ز صبا پوشیدم



ولـه

صحبت یار بهشتست برو باز نعیم / ای خوش آندم که بیاید از آن روز نسیم
آن دو چشم سیهت خواندم و آن نرگس گفت / نتوان خواندن از این به که سوادست سقیم
نیست خاک در او خالی از آه شد اشک / رو نهد سایل افتاده بدرگاه کریم
میکنم نام در دیده چو من رش اشک / تا شوی ازپی نظاره در آن گوشه مقیم
یک دلی دارم و خواهد ز من آن غمزه و خال / تیغ هندیست چو در پیش تو سازد بدو نیم
بر قدمهای تو خواهد که زند بوسه کمال / باز بنماندی خامه مشتاق قدیم

ولـه

یار من خود بناحق طلب آزارم / کار او باشدم آزار ز حق بیزارم
اگر اندیشه که در خدمت خونم نکند / بحق حرمت یاری که با آن هم یارم
با خیالش چو حکایت کنم از چشم پر آب / گوش دار بد که در میچکد از گفتارم
دل از آن روی چو مه روی بپایان آورد / ورنه میکرد ز زلفش هوس زنارم
بوسه بر لب شیرین تو دارم دعوی / تو من خام طمع بین که چه دعوی دارم
گفته در غم حال تو چو نست کمال / بجگر تشنه بدل خسته بین افگارم
تا نوشتم صفت روی تو در دفتر خویش / بوی گل میشنود از ورق اشعارم

ولـه

یار من یار دگر میطلبد داشتم / عاشق زار دگر میطلبد داشتم
عارش آید دگر از یاری غمخواری من / یار و غمخوار دگری طلبد داشتم
من تهی دستم و آن دانه در پیش بهاست / در خریدار دگر می طلبد داشتم
غمزه را گفت که کم جو دگر آزار کمال / بر دل آزار دگر می طلبد داشتم
دل به تیغم زد و نگذاشت که بوسم آن دست / مثل من یار دگر می طلبد داشتم

ولـه

یار را گشتم دیده و شد بر من رحم / ساقیا زاده نمیداده کریم
بر بنا گوشت ز مسکینی دو زلف / مردوی افتد بر بالای سیم
چشم مست ترک یک لطف ست / دل به تیغ غمزه می سازد دو نیم
زان سر زلف دهان دل افگن شد / چون خود چون دالی پیوند به میم
کس نشد از چشم و زلفت مستمند / کس سواد نامه درست آن سقیم
مشورت کردند با دل چرخ و غم / این سفر کرد اختیار آن شد مقیم
نیست همدم جز درد و غم کمال / خوش بود صحبت یاران قدیم

ولـه





حکایت

ای لبت چون شکر و تنگ دهان نیز چنان / دل من عاشق نام تو زبان نیز چنان
بر بخصت عذار تو چنین نیز چنین / سر غیبت دهان تو میان نیز چنان
شده دوان سوی تو اشکم چو فراوان رفتی / سرو کم یافت چنین آب روان نیز چنان
گره که چون دو همت ظاهر و که بنهانی / آشکارا همه لطفی و دهان نیز چنان
زلف بار و اگر ابنیت ترا دور شکال / نیست حاجت بکمند و بکمان نیز چنان
کشته خون تو یکروز بر نرم چنین / در دل خسته مرا بود گمان نیز چنان
یار میخواست که بی جرم شود کشته کال / هرچه میخواست دل یار شد آن نیز چنان

وله

آه درون دل غمت دیگر نمی آید برون / سودای آن زلف سیه از سر نمی آید برون
شوق بهشت و حور عین سودای ... فکر این / از دل برون آمد همه از دل نمی آید برون
تا رخ بنوشی کی شود از دیده اشک ناروان / بنهان نگشته آفتاب اختر نمی آید برون
خالش چنین هر صورتی کانکس در اینجا نهان / هرگز ز شرم روی او از در نمی آید برون
دل هر قسم از شمه تخت دره پیدا شد / آیینه رای صیقلی جوهر نمی آید برون
کوئی برون آی از درم خوشتن بخاک آستان / شه هرچه گوید آن سخن چاکر نمی آید برون
تا تو ترانی سکه روی از کوی تو دلهای ما / تا رانده حکم پادشا لشکر نمی آید برون
از غمزه چشم تو بت بر ریش دل از نشتری / خونها برون آمد ولی نشتر نمی آید برون
چشم کمال از تلخی هجر تو شد کوثر فشان / بی تلخی از هجر اکوثر نمی آید برون

وله

آتش دوری دل ما بر نتابد بیش ازین / داغ هجران جان تنها بر نتابد بیش ازین
تن که چون مو شد ز غم با خلیتایم باو / زحمت مو چشم نابینا نتابد بیش ازین
پیش یار سرو بالا آفتاب ماه را / دعوی خوبی ببالا بر نتابد بیش ازین
همچو آب از لطف می آید بر سیمین او / هیچ سرو سیم بر را بر نتابد بیش ازین
گل سوی او خواست شد دامن کشان گفتش صبا / دامن تر دامن اینجا بر نتابد بیش ازین
ما تماشایی بیابی میکنیم آن هم ز دور / نازکست آن رخ تماشا بر نتابد بیش
عکس او در شیشهای اشک بین ای کمال / ... نظاره ما بر نتابد بیش

وله

تا طوطی لب تو در افتاد در سخن / بر و از دهان تنگ چو تنگ شکر سخن
از فندقت چه نحو دیگر نبات / در پسته تو هیچ نگنجد دگر سخن
اول حدیث روی تو گویند بلبلان / بر شاخسار گل چو در آیند در سخن
با اصل عشق عادت تو تلخ گفتنست / آری چو از لب تو ندارد خبر سخن







بخاک بوسی بابت منوز دادم خشم | در آن زمان که بگیرم بخاک بوسیدن
دلا چو در حرم وصل منزلی خود را | چو شمع جمع ادب نیست در میان دیدن
اگر نه داعیه شب روی است زلف ترا | چه موجب است بدین چراغ پوشیدن
نگشت پیچش آن زلف تابدار مرا | چنانکه دام گشت مرغ را به پیچیدن
همیشه کرده تو خواهیم چون کمر گردید | که گرد موی میانان خوشست گردیدن
کمال وصف میانش اگر کنی تحریر | قلم بباید باریکتر تراشیدن

وله

خبری یافتم از یار و برسید ز من | تا نیارید بر من خبر از دور سخن
خبر از دور سکن رایت منصور بود | خبر رایت منصور بود قلب شکن
خبری یافته ام از گل و از باد بهار | خبر من برسانید بمرغان چمن
خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد | خبر باغ و گلستان چکند و غم حزن
تو که کمال باری که بطرب جویی | زحد گلیم خود پا نتوان دراز کردن
خبری یافتم از نکهت پیراهن دوست | بخطا چند روید از پی آهوی ختن
خبر نکهت جانان چه بود مژده جان | مژده جان چه بود صحبت عقل و دل و تن
خبری یافتم ای جوهری از معدن لعل | تو چرا میروی از بهر عقیق یمن

حکایت

خبر معدن لعل از لب شیرین باشد | لب شیرین بیر و تلخی غمهای وطن
خبری یافتم از دولت وصل نبوی | تو کجا میروی انجوا اویسی بقرن
کمال وصل بود مژده از دوست کمال | ختم شد قصه آن روی بوجه احسن

وله

دلم را صبر ممکن نیست از روی نکو کردن | ولی کو اینچنین باشد نشاید عیب او کردن
بشب کردی برآمد نام من چون ماه کویش | شبی از روزنش ناچار خواهم سر فرو کردن
بحسن آینه میگوید که مستم چون مه رویش | من آن رو بخت را با دست خواهم روبرو کردن
کنون گر فرصتی داری منه یکلحظه جام از دست | که خواهد کون گر روزی ز خاک ما سبو کردن
کنون دل وضو سازم چو آرم رو بابرویش | که در محراب طاعت سجده نتوان بی وضو کردن

وله

نه چون ست آن روان بر قصر ترین | که گر بدید سنگ بر فها دسکین
جگر خون گشت مسکین آ هوا نرا | ز آه و نالهٔ فرها د مسکین
خدا را دست لیلی یا نبر سید | که بوسد دید دیر از یار دیرین
رقیبا بمرد الحمد لله | بجان بو بوالهب تبت و لیس
مرا همتی در آن ره پا بگل رفت | که آدم بود بین الما و الطین







به طلب یافت نشد از لب شیرین فرهاد / ره سوی لعل نبردند بجز کوهکنان

خاک بر فرق کسانی که زر و سیم نخاک / باز نبردند و نخوردند بسیمین ذقنان

دوش رفتم بچمن از هوس بلبل و گل / این یکی نعره زنان دیدم و آن جامه دران

گفتم این جلبت بگفتند که آن قوم کجا / میرسیدند درین روضه بهم جلوه‌کنان

همه را خاک بفرسود و کنون نوبت ماست / حال شمشاد قدان شکر و نازک بدنان

بلبل این گفت و دگر گفت که می نوش کمال / مصلحت حل ریز و بطرب بگذاران نخجان

ولـه

سوختی ای غم جانها درون سینهٔ من / آتشی بنشان دمی یعنی نشین در پیش من

شاکرم زانعام مخدومی که گفتی یار تست / بیشتر ده بخشش من یا عاشق درویش من

ای تو هم چاکر شدی هم بنده یار خویش را / گر نداری عار هم یار منی هم خویش من

عقل گفت اندیشه دور است عزم کوی او / خاک بر اندیشهای عقل دور اندیش من

گفتم ار نوشی نباشد کم زنیش غم نگفت / بر دل مجروح تا کی غصه سازی نیش من

یاد جان کردی و دل را از لب جانان کمال / یاد دادی و براکندی نمک بر ریش من

ولـه

سروی ماند بقد یار من / خاک پای سرو از آن رو شد چمن

میکند از لطف خود با تو حدیث / غنچه و سوسن دهن بین و سخن

گل ترا با دو مرا یار عزیز / صحبت یوسف به از صد پیرهن

زلف تو دام رسن تا کی کند / تا کشد دلها از آن چاه ذقن

نقل جان افشان ز لب بر خوان عشق / باز شوری در نمکدانها فکن

تا نمی آیی تو پیش عاشقان / عاشقان را جان نمی آید بتن

خواهشت دل بود بردی دل کمال / جان من دیگر چه میخواهی ز من

ولـه

سوخت بداغ غم جان دلی که نماند از و نشان / پیش من آ و بنشین آتش جان من نشان

لب تو را ز تشنگی آمده بود جان بلب / داد ز آب زندگی خال لبت تمام نشان

تا فکنی بزیر پا جان همه جهانیان / دست ز آستین بکش دامن ناز برفشان

پند و نصیحت کسان تلخ کند به پیش من / تلخ و ترش نگوی را چاشنی ز لب چشان

مستی ما ز چشم تو سر بجنون کشید بس / چون نگر شکسته ز تو حلقه شد سر فشان

من نه باختیار خود میروم از قفای او / آن دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان

بهر پری اگر کسی عطر بر آتش افکند / سوخت کمال عود جان از هوس پری وشان

ولـه





گوش کال برست از آه دردمند | دیگر نمی تواند نام دوا شنیدن

وله

من و محنت تو زهی راحت من | چه راحت که بخت من و دولت من
چو من با تو باشم زهی راحت تو | اگر این نباشد زهی محنت من
من و اقتدا با تو در هر نمازی | همیشه تا زنده ام نیت من
غمم گو مخور زانکه آن یار شیرین | نگوید شناسد حق نعمت من
بدشنام من رنجه گشتی شنیدم | زهی خواری تو زهی عشرت من
کال این شرف تا قیامت ترا بس | که گوید فلانی است در خدمت من

وله

برخ قدر گل و گلزار بشکن | سخن گو قند را بازار بشکن
اگر خواهی شکستن مشک در چین | ز زلف عنبرین یکبار بشکن
بمژگان چون بگیری نیزه بازی | سنان در سینه افگار بشکن
شکست من دلت گر میکند خوش | بروزی خاطرم صد بار بشکن
شگفت ای باغبان اطراف گلزار | قفس بر عندلیب زار بشکن
نظامم غیرتم آید ز بان سرو | بخشم نرگس ای گل خار بشکن

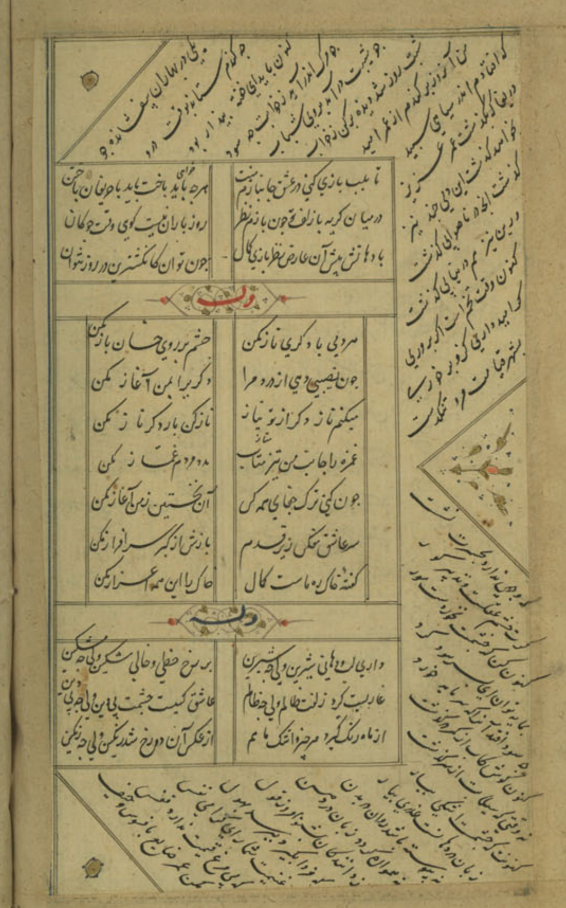
برویش بنگاه کن ناموس بگذار | مسلمان شو بت پندار بشکن
بزن سر بر در میخانه عشق | دماغ عقل دعوی دار بشکن
کال این کعبه صد جا شکسته | بیاد سر دو زلف یار بشکن

وله

من نخواهم دیده از رویت دگر برداشتن | شکلت از دیده روشن نظر برداشتن
چشم داری ای کبوتر این چه گستاخیست باز | نامه کانجاست نام او ببر برداشتن
هیچ مویی نیست ازجا برگرفتن بار کوه | پیش توی میان بار دگر برداشتن
دیده گریان خواست کردی از درش خنده زد | چون توان ای دل زخاک کوی او دل برداشتن
بار شبهای فراق چون تواند برگرفت | آنکه نتواند ز ضعف ای یار برداشتن
ای نمکدان شیرین بر آن لب جان شیرین گوشوار | بار تو نتوان از لطف شکر برداشتن
سر بخاک بود چون بنهاد در پایت کال | از خجالت باز نتوانست سر برداشتن

وله

نیست بازی با رخ او عشق پنهان باختن | با جان زرخ غایبانه نیست آسان باختن
جان بسی در تاخت عاشق با رخ عشق تو باخت | پاک باز آید سا سر از فراوان باختن
تا بریکا شطرنج از من جان و سر انگیزد آن | خواهم این شطرنج با تو تا به پایان باختن



حکایات

چشم بهشت شاید در خواب خوش که شبها | دارم ز آستانت بالین ولی چه بالین
بیمار بود عاشق آن لب که نوش بادش | از قند ساخت شربت نوشین ولی چه نوشین
آبیست آب کآن بود در آب سنگ باشد | در بر دلی ز آیم سنگین ولی چه سنگین
در خیل دلبرانی سلطان ولی چه سلطان | بهشت کمال مسکین مسکین ولی چه مسکین

ولـه

دلبر نازک دل من بر زبان ریشخند زد | گر لبش گویم بجان ماند بجان ریشخند زد
گر به بندم ترش بوستان در خیال آید بخنک | ور برآرم نام آن لب بر زبان ریشخند زد
گر بگویم نسبت خوبان بستانی و رحم | زین شکایتها تحت آن دلستان ریشخند زد
دوستی دارم ز خوبانش همه دانند کو | من چه غم دارم که آن آرام جان ریشخند زد
خاطر جان و جهان من چو باشد برقرار | سهل باشد گر دل خلق جهان ریشخند زد
فتنه انگیزی و شوخی را اگر عیبی کنم | اول آن چشم انگهی آن ابروان ریشخند زد
درد سر کم ده بناله آن سر کو را کمال | که همی خواهی که پاسبان ریشخند زد

ولـه

ما باز دل نهادیم بر جور دلستانان | ما را بما گذارید یاران و مهربانان
از بیم بد زبانان بردن که می تواند | الا بزیر لبها نام شکر دهانان





ای بدل نزدیک و دور از دیده گریان من / نیستی آگه زمانی از دل بی جان من
گر نبیداری بوصلم شادمان باری بپرس / کان فلان چون میکند از درد غم هجران
درد اگر اینست از هجرت من دلخسته را / نیست غیر از جان سپردن چاره و درمان من
دست عشوت خون من خورد آنگه ریزد بکجا / گر بگیرم دامنت دست تو و دامان من
دوش دلهای رقیبان سوخت بر من همچو شمع / تا نشد آگه ز سوز گریه پنهان من
بعد ازین شب بر درت آهسته خواهم ناله کرد / تا سگانت را نباشد ناله از افغان من
گفته بی ما چگونه زیستی چندین کمال / راست فرمودی بلی سخت است کنه بر جان من

وله

بر درت بی آب شد اشکم ز بسیار آمدن / بعد ازین خون خواهد از چشم گهربار آمدن
ای دل از آن سنگ آن در میکنی چون آه خویش / باید از خود شد بدر وانگه بر یار آمدن
گر بصد بندم نگه دارید چون آب روان / خواهم از شوق گل عطفان بگلزار آمدن
چون بدور رویش [illegible] / از چمن دامن کشان تا که ببازار
زاهد از شربت نمی آید از آن جستان / پیش این اصحاب خود تا چند هشیار
گر ملولی گاه دم پیش تو دشنام [illegible] / ور وی خواهم ز شوق آن دگر بار
کز طبیب عاشقان [illegible] شوی کمال / هست قانون اطبا پیش بیمار آمدن

حکایت

حکایت

کرده لعبت نثار سینه کباب / تا شده میهمان سوختگان
در دل و جان ما زدی آتش / سوختی خان و مان سوختگان
پیش آتش کباب گریه کند / بر دل خون‌چکان سوختگان
آتش جان ما دلا نگرفت / گفتی خام نان سوختگان
اگه از راز شمع پروانه است / تو چه دانی زبان سوختگان
چشم بد را سپند سوز کمال / که نیفتی میان سوختگان

وله

عشق حالیست که جبریل بر آن نیست امین / صاحب حال شناسد سخن اهل یقین
جرعه بر سر خاک از نبی عشق افشانند / عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین
اهل فتوی که فرو رفته کلک‌اند و قند / مشرکانند که اقرار ندارند بدین
مفلس عشق ندارد هوس منصب و جاه / خاک این راه به از مملکت روی زمین
شب فرقت مرا ای دل چه دیده نگاه / که سر زنده دلان حیف بود بر بالین
ای که روشن نشده حال دل سوختها / همچو شمع از جان خیز و بر آتش منشین
باد روشن بتماشای رخت چشم کمال / این دعا را همه خلق جهان باد آمین

وله



بدیده سوی تو خیف آیدم گذر کردن | نشان پای تو آزرده نظر کردن
نهاده ام همه دم سوی آسمان رو را | بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن
لب تو همدم جان چون جهم از آن زلف | ز ذوق جان که تواند بترک سر کردن
دعای جان تو گفتم مدام پس رقیب | که بی دعا نتوان از بلا حذر کردن
رقیب تیز کند گفتی از برای تو تیغ | کجاست صبر تو های تیز تر کردن
ز بیم آنکه بدرمان حوالتم نکنی | ز درد خود نتوانم ترا خبر کردن
علاج درد خود ار پرسی از طبیب کمال | دران مقام زبان باید بدر کردن

وله

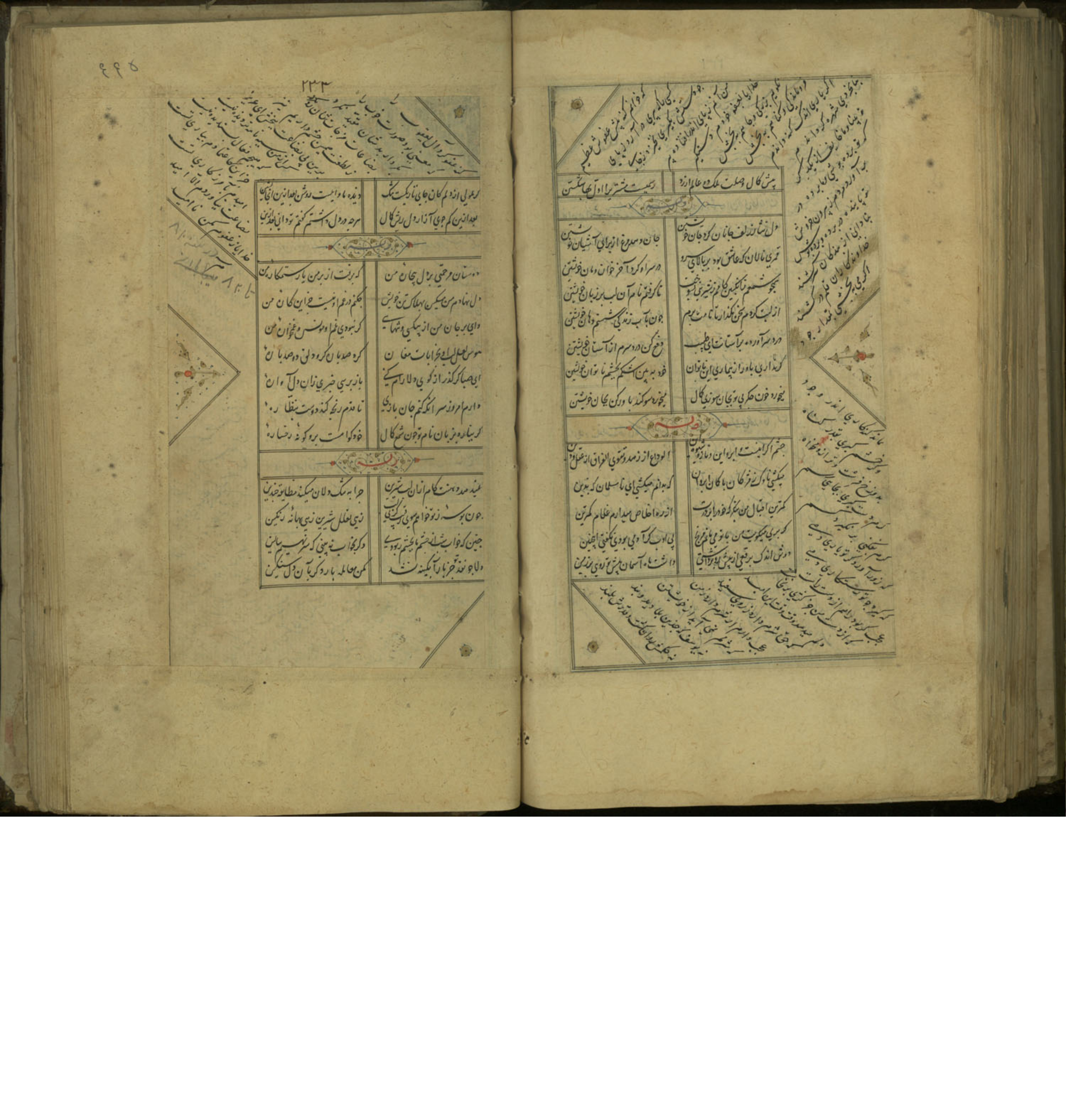
همیشه یار شیرین لب بخندد در دهان من | که باشم من که نام او برآید بر زبان
رقیبم رو نزی از جست بکشتن داد بغای | هنوز آن مژده دولت نرفت از گوش جان
نسیم دوستی آید سگان آستانش را | بری از یکسال اگر یک یک بیوید استخوان
غم او ناتوان دارد جان بیجوید آزارم | چه میخواهد نمی دانم ز جان ناتوان من
کان بی بروی کان ... بستان ماند | چو دیدم شکل او شد راست اندیش کان
چنین مرغی خوش الحانی که من باشم | که خارستان
کمال ار بشنود سعدی دو بیتی زین غزل گوید | که خاک پای طبعت باد آب گلستان

دلا تحفه جان یاران رسان | نیاز گدا پیش سلطان رسان
زمین بوس موران سر زیر پای | بجای جناب سلیمان رسان
شنیدم که چشمش مسلمان کش است | وا ایش آن نامسلمان رسان
از آن زلف دلبند و چاه ذقن | مرا قوت بند و زندان رسان
هدیت سرها و پای حبیب | چو از سر گرفتی بپایان رسان
ز ناسنگ من این ماجرا گوش دار | بجایک بدر ای غلطان رسان
توسلها بند گمان ... کمال | بجیحون و خوارزم و عمان رسان

وله

راز عشقت ز دل آید بزبان | هر دو ز ره نهفتن نتوان
گفتی از خشم تو خون می آید | سرخ می آید از دهن گذران
دهنت دیدم و گفتم شکرست | گفتمش سرخ خوش آید بدهان
لاف اگر زد بقدت سرو چمن | کو بیش ای که ... میدان
نسبت روی تو کردیم بماه | ماه چرخی ... از شادی آن
گفته خون تو ریزیم کمال | ز انتظار ... باش بران
بنده ام خواه بکش خواه ببخش | حاکمی خواه بخوان خواه بران







اگر سعادت و دولت دو اسپه آیدم از پی
چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین
رسید نادره پهلو بضاعت سخن من
کجاست خسرو تا بشنود مقالت شیرین
همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم
بود که وقت دعا بگذرد فرشته آمین
کمال چون سخن خوبتر ز طرز حسن شد
دگر از آن و ازین رو مکن توقع تحسین

نشاط و عیش باد الف تو همیشه خندان
شکرست آن نه لبها گهرست آن نه دندان
بدهان تنگ خود با که زنده می بخش
چو خنده تازه کردی سر ریش دردمندان



بیاب ساقی مرا می زود در سکلو ... شکل می آن شما باد و کلوا واشربو
پیر مغان کو بیدم باده خوردیم بیر ... باده کجا می برم بالب او کرده خو
محتسب خم شکن گر کند می شکست ... می شکنم هم سرش کرده کس باز کدو
جون بکشی خان حسن لب ز نظرها بپوش ... ورنه گدایان کنند از پی حلوا غلو
جون نهم پیش تو سر قدمی را سری ... سایه مرن سباخت روز وصال تو دو
کر بکشم زلف تو فکر زبد کو بکن ... من جو بکفتم بکس هر چه شنیدم ز تو
دوستر از مرده ست صحبت یار است ولیس ... در همه عالم کجا یار کجا دوست کو

جو در جان کردو دل جا غم تو ... میان مردمش خوانند جادو
به تیر تو شکاری را نظرهاست ... که پیندا ز قفا سوی تو آهو
بجنت پشته سوزند مردم ... اگر باشد بجو را این چشم جادو
جو خاک پا فرو شی برکشیده ... دو چشم تر لبا نندش ترازو
زلب شفتالوی ده لطف کن لطف ... اگر چه العنب کنند دو دو
کمر زلفت پریشانست از ظلم ... که دارد از ندامت سر بزانو
کمال آن ترک اگر آید بمهمان ... سر و جان پیشکش بررسم تو غو

سرنوشت ای پسر را با تو ... گشت چشم تو ام نه تنها تو
برده و بام ول چه گردد جان ... او در این خانه باشد کو با تو
کوثر و سلسبیل هر دو روان ... شاه بپهان جو گشته پیدا تو
واعظا چند خوانیم به بهشت ... ما ازو نگذریم فردا تو
گل فروتر نشانده ای از سرو ... بر گذشته ازو به بالا تو
نکته شیرین لبان ترا در روی ... کم سانیم ما و حلوا تو
تو خطان در جواب نامه کمال ... لا نوشتند جمله الا تو

با بکلی طمع خویش بریدیم از تو ... هر جایی نزده دست کشیدیم از تو
دل که در عشق تو خود را بغلامی بفروخت ... تا بهیچش ندی باز خریدیم از تو
سالها کرده نهادیم بتو چشم امید ... جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو
هر سوالی و دعایی که بران در کردیم ... غیر دشنام دعایی نشنیدیم از تو
چه درختی تو که تا در چمن ما رستی ... بر نخوردیم و گلی نیز نچیدیم از تو
ده دو لب تنگ بکی این همه حلوا که ترا ... ای عجب چاشنی هم نچشیدیم از تو
رفتی از چشم تر و گریه کنان رفت کمال ... رفت عمر و بمرادی نرسیدیم از تو



ولـه

گفته از ما دلت بردار زنهار این مگو — جان من با آن لب و گفتار زنهار این مگو

گفته راه وفا مارا است نتوانیم رفت — با چنان قد خوش و رفتار زنهار این مگو

گفته خواهم بریدن از تو دیگر بار هم — هم بمهر خود که دیگر بار زنهار این مگو

گفته صبح امیدت من نیاوردم بشام — از رخ و از زلف شرمی دار زنهار

گفته در آفتاب و مه توان مرکز رسید — وصل ما بیم هم همان انکار زنهار

گفته آب خوشی هرگز کسی خورد از شراب — وعده ما هم همان انکار زنهار این

گفته از دوستی جان خودم خواندی کمال — مرده کوی زبن مگو زنهار زنهار این

وله

گفتم ملکی یا بشری گفت که مرد و — کان نیکی یا شکری گفت که مرد و

گفتم بلطافت گلی ای سرو قبا پوش — یا نی شکری در کمری گفت که مرد و

گفتم بخط سبز و لب لعل روان بخش — آب خضری یا خضری گفت که مرد و

گفتم بحسنی که توان روی تو دیدن — یا آینه یا قمری گفت که مرد و

گفتم که بیک عشوه ربایی ز سرم عقل — یا هوش من از تن ببری گفت که مرد و

گفتم دل مایی و ندانم که کجایی — یا دیده اهل نظری گفت که مرد و

گفتم ز کجایی تو چنین بی‌خبر و بس — یا خود ز جهان بی‌خبری گفت که مرد و

وله

گر مرا صد سر بود هر یک بر از سودای او — چون سر زلفش پریشانم بخاک پای او

چشم ما از گریه شد تاریک چون بینیم جاش — نیست جای چشم روشن خود که باشد جای او

با خیالش مردم چشمم نمی‌آید بچشم — دیگری را چون توانم دید در ماوای او

در جهان از آن قد و بالا حکایت کرد چشم — هر کجا از غیب عاشق گشته بالای او

کرده عمری تلخ کامیها کشیدم از رقیب — گر بپرسم من بشیرینی بزنم حلوای او

خاک پای تو بتاج سلطنت ندهد کمال — گرچه در [illegible] همت والای او

وله

نداند قدر حسنت کس بجز از تو — که خاک پای خود روی نیک سو

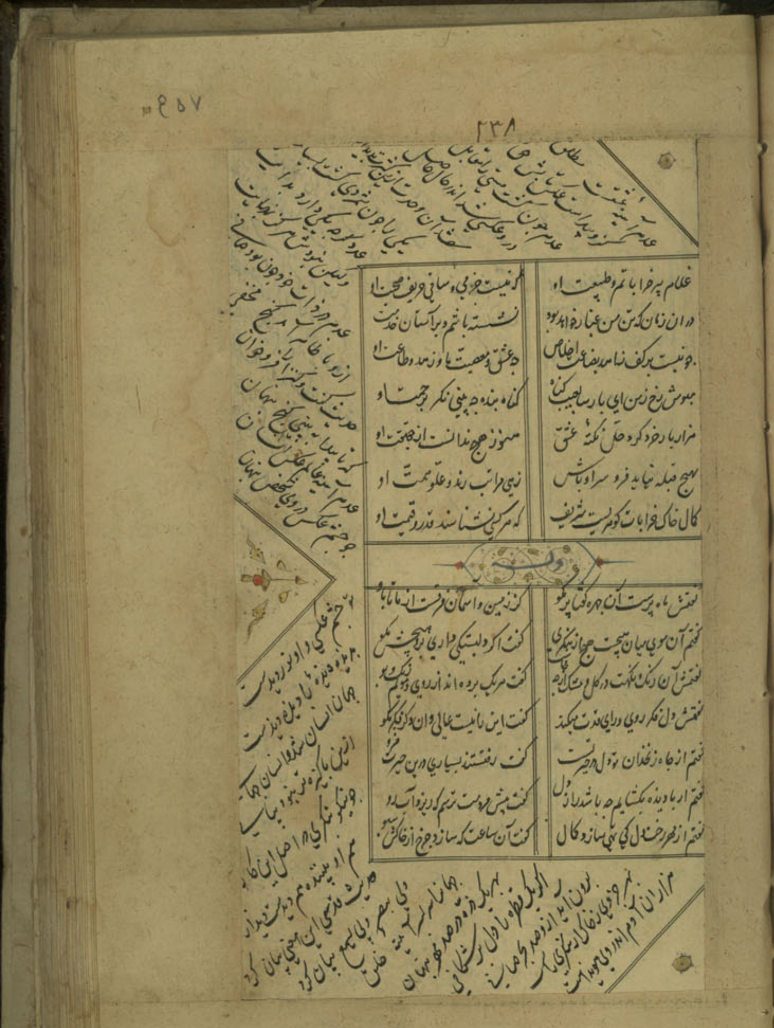
شراب حسن می نوشی ز لبها — در آید زلف از آن پیش بر زانو

ز رویت مشتبه شد قبله بر خلق — سوی محراب اشارت کن با ابرو

من حلوای لب شمای گفتم — اگر دست آورم در گردن تو

بس از ما بی جوی و برون — اگر منکر شوی اینک ترازو

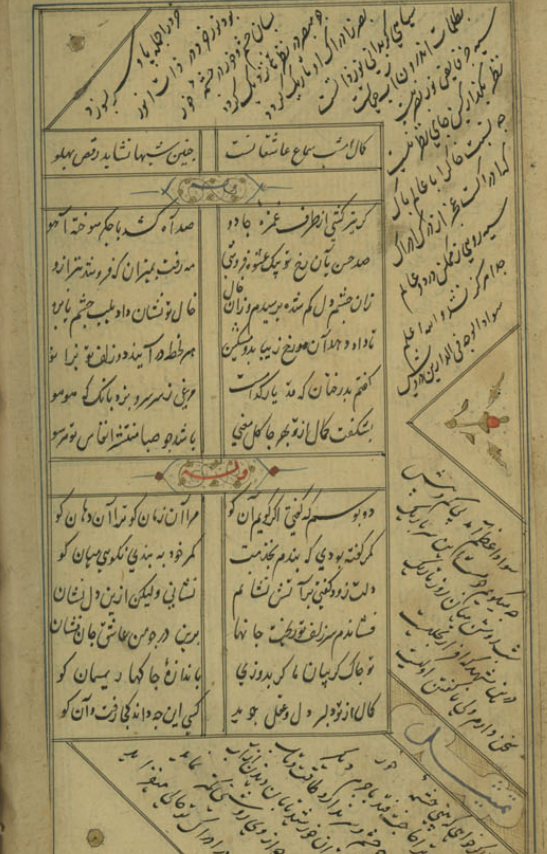
مرو رقصت امشب ماه ما را — بزن بربط زبان بانگی کنی کو



غلام پیر خراباتم و طبیعت او — گر نیست جرعی و ساقی و حریف صحبت او
در آن زمان که تن من غبار خواهد بود — نشسته باشم و بر آستان خدمت او
چو نیست بر کف ناصر بضاعت اخلاص — ز عشق و معصیت ما و زهد و طاعت او
مپوش رخ ز من ای یار صاحب کنه — گناه بنده چه بینی نگر برحمت او
هزار بار خرد کرده حل نکته عشق — هنوز هیچ ندانست از حقیقت او
بهیچ قبله نیاید فرو سر اوباش — زهی مراتب رند و علو همت او
کمال خاک خرابات کو هست شریف — که هر کسی نشناسد قدر و قیمت او

وله

نقش ما و پرست آن چهره کشا پر نکو — گر زمین و آسمان فرقست از ما تا با او
گفتم آن موی میان هیچست چه از هیچ گوی — گفت اگر دلبستگی داری بر هیچ مگو
گفتم آن رنگ و نکهت در گل و مشک از چه — گفت هر یک برده اند از روی و مویم رنگ و بو
گفتم دل فکر روی و رای غدت میکند — گفت این مانیت عالی وان دگر فکر مگو
گفتم از چاه زنخدان تو دل در حیرتست — گفت رفتند بسیاری درین حیرت فرو
گفتم از باد دیده یکتا یم چه باشد راز دل — گفت بیش از دست ترسم که ریزد آب رو
گفتم از مهر رخت دل کی تهی سازد کمال — گفت آن ساعت که سازد چرخ از خاکش سبو



کمال امشب سماع عاشقانست — چنین شبها نشاید رقص پهلو

وله

که تیر کشتی از طرف غمزه جادو — صد آه کشد با جگر سوخته آهو
صد حسن بتان رخ تو بیک عشوه فروختی — مه رفت بمیزان که فروشند ترازو
زان چشم و دل کم شده پرسیدم و زان خال — خال تو نشان داد و لب چشم بابرو
تا داده جهان آن مه رخ زیبا بدو گیسو — هر لحظه در آیند دو زلف تو برابر
گفتم بدر خانه که قد یار که راست — مرغی ز سر سرو بزد بانگ که هو هو
بشکفت کمال از تو بهر جا گل معنی — باشد چو صبا منتشر انفاس تو هر سو

وله

دو بوسه که گفتی اگر گویم آن کو — مرا آن زمان گو ترا آن دهان کو
کمر گفته بودی که بندم بخدمت — کمر خود به بندی نگویی میان کو
دلت زود گفتی بر آتش نشانم — نشانی ولیکن ازین دل نشان کو
فشاندم سر زلف تو رطب جا نهادی — برین در چو من عاشق جان فشان کو
تو چاک گریبان ما گر بدوزی — با ندانم چاکها در میان کو
کمال از تو دلبر دل و عقل جوید — کسی این چه داند کی رفت و آن کو



گفتي که که تو من بنده تو | بي جرم از چشم افکنده تو
گاهي ازين در گاهي از آن | باري ز مهر در جوينده تو
در جست و جويم زانم که باشد | جوينده تو يابنده تو
گر پاي امکان پيش است مارا | باشد درين ره پوينده تو
کوي آن دهانرا باشد که مارا | سازد بسوي شرمنده تو
گفتي کالت بهر چه گويند | زان رو که باشد من بنده تو
دل گر ز بر من گم شد تو داري | دانستم اي جان در خنده تو

وله

اي منت جان فشان ديرينه | داغ عشقت نشان ديرينه
بنوا موسيت بيا هم نيز | يادي از عاشقان ديرينه
بي تو بودم هلاک خويش کمان | راست کردي گمان ديرينه
کو غمم خور که نيست دريغ | هيچ ازين مهربان ديرينه
بر گشت و هنوز هست رقيب | آه ازين سخت جان ديرينه
نو گلي چون تو با بدم نه بهشت | حکمش بوستان ديرينه
سگ کوبت چو ديد لاغريم | بو نکرد استخوان ديرينه

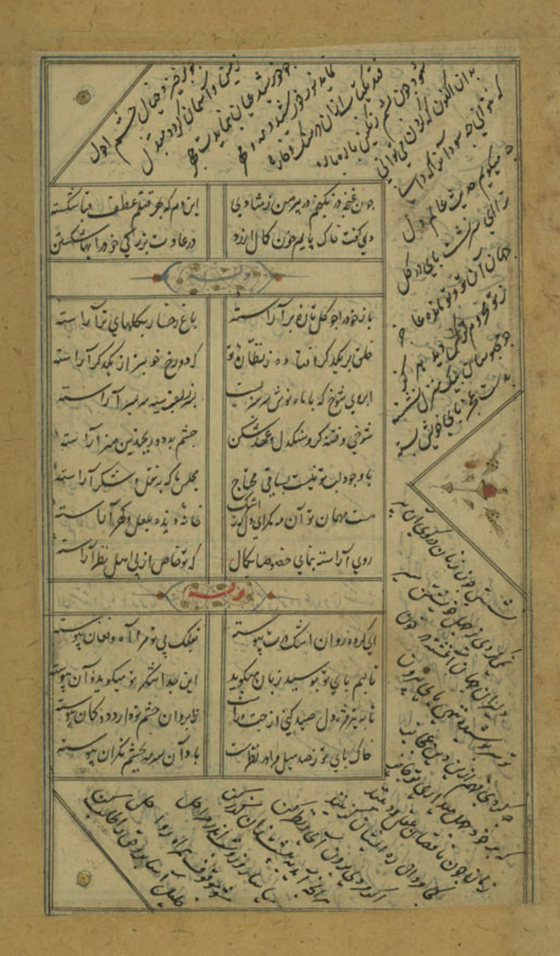
برنداره کال تا در حشر | سر ازين آستان ديرينه
تا چو مجنون نساخت دفتر عشق | تازه شد داستان ديرينه

وله

اي از حديث زلف تو ام بر زبان گره | بگشاي برقع از رخ و از زلف آن گره
چشمم گلي نچيد ز باغ رخت هنوز | تا کي زنده و زلف تو بر ابروان گره
زلفت دلم ببست و در آويخت از هوا | چو باد در کار کج که گنجد جان گره
ابرو ترش مکن چو بگويم زهي کمان | آري فتد هميشه ز زه بر کمان گره
موي و ميان او بکمر هست تا ميان | چون رشته طره باشد اندر ميان گره
نظم کمال بسته بهم رشته در است | گشتي ز و ديگر ان همه بر ريسمان گره

وله

اي رشته دلها در زير پا شکسته | سنگين دلي نموده عهد و وفا شکسته
با گوشهاي ابرو دلها شکسته مردم | بسيار شيشه ديدم از طاقها شکسته
بود آرزوي زلفت دلهاي عاشقان را | اي آرزوي دلها باد صبا شکسته
با قامت تو طوبي در لطف کرد دعوي | شرط ادب بنا شد آن شاخها شکسته
[illegible] زبان خامه چون برد پيش نامه | از غصه جداي سر بيک جاها شکسته



چون غنچه در نگنجم در پیرهن ز شادی / دی گفت خاک پایم چون کمال ارزد

این دم که هر قتیلم عطف خیا شکسته / در عادت بزرگی خود را بها شکستن

ولـه

بازخود را چو گل تازه بر آراسته / باغ رخسار بگلهای تماشا آراسته

خلق بر یکدگر افتاده ز نظاره تو / که دو رخ خوبتر از یکدگر آراسته

ابروی شوخ که با ماه نوش سر بسر است / بر زلف سینه سراسر آراسته

شوخی و فتنه گری و سنگدل و عهدشکن / چشم بد دور که چندین هنر آراسته

با وجود لب تو نیست بساقی محتاج / مجلسی که بر نقل و شکر آراسته

مست مهمان تو آن مه کرای دل گر ز اشک / خانه دیده بلعل و گهر آراسته

روی آراسته بنمای حضور با کمال / که تو خاص از پی اهل نظر آراسته

ولـه

ای کرده روان اشک درت پیوسته / فلک بی تو ز آه و فغان پیوسته

نالیم بپای تو بوسید زبان میگوید / این جدا اشکر تو میگوید آن پیوسته

نامه بنوشت دل صد کینه از جهت / ز ابروان چشم تو دارد دو کمان پیوسته

خاک پای تو ز صد میل مراد نظر است / باد آن سرمه بچشم نگران پیوسته

در دهان جای حدیث دگری نیست که نیست / سخن آن لب و دندان بدهان پیوسته

بوصال لب یا خدا نا خسته کمال / زنده کانی جو تشنه بجان پیوسته

ولـه

ای لب و گفتار تو شیرین همه / کرد رویت خال و خط مشکین همه

خوش نبودی خال بی خط ولی / عارضت خوشتر نماید زین همه

گرچه با خال و خطم جان سوختی / دوست میدارم ترا با این همه

ساعد و زلفت بدامن و آستین / جان و دل بردند عقل و دین همه

گر ز خوبان خط خواهی خراج / بکره آرند بتان چین همه

عاشقان دیدن در لام وی / کرده دندان تیز چون سین همه

بر ورق آمد سخنهای کمال / همچو اشک او تر و رنگین همه

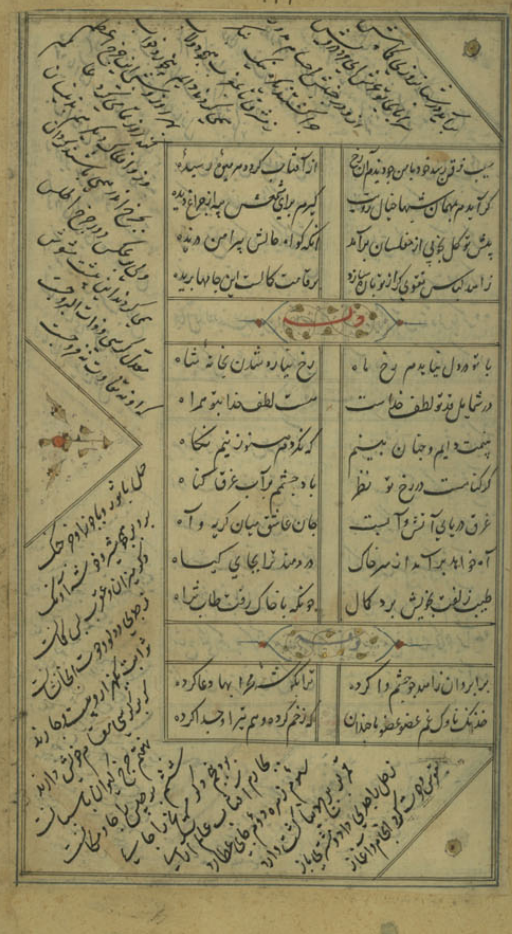
ولـه

نیاز کشتن او بازم آرزوست چه حال / که کس نیافت ز روی دل بیافت برد و باره

چو طفل دیده رسن باز شد بحلقه زلفش / برون نشد به هر گوشه دهان نظاره

شب فراق تو از اشک بر بیست دو چشم / شبی که مه نبود چشم بر ره ستاره

به پیش علامت بکر کمی و درستی پیمان / نظر مکن برخ زرد و جامه پاره



خوش آن زمان که من و تو چو شاه و بنده برابر
روان شویم روان من پیاده و تو سواره

جدایی تو ز رحمت که تا زیاد شده کم
بیافتیم نشانت بجبهه‌های سیاره

نماره ورد زبان کمال این بود و بس
که باد ورد زبان زن حدیث دوستاره

ای لعل لبت سخن ز جور تو غمگین کو نه
لبت از خوردن خون شده رنگین کو نه

برکه بر خاک ره انداخته بشکسته دلم
چون سر زلف خودم ساخته مسکین کو نه

همچو بلبل من و بیداری و صد گونه فروش
تا که باشد گل رخسار تو بالین کو نه

زشکر قند بشیرینی لبهای تو لیک
بدهانت چو رسیده شده شیرین کو نه

سرخ روی بودم پیش جهان همه وقت
تا چون رنگ دی اشکم از این کو نه

که هم رندم و هم دردکشم شکر خدا
که نیم بار دی از این زاهد خودبین کو نه

بر ورق ریخت مگر سرخی اشک تو کمال
که تنهاست بدیوان تو خندین کو نه

اشک چو لعل ریزد آن لب مرا از دیده
در شیشه مرجه باشد از وی عیان چکیده

باشد هنوز چشم همچون مگس بپای لب
گر عنکبوت بیند بر خاک من تنیده

از آب برکشیده صورتگران ورق را
گلبرگ عارض تو هم چو برکشیده















وله

ای دهان تو قند و لبت همه می — قند پیش لب تو لیس بشیء
نالهٔ من ز دوری لب تست — بی شکر دور نیست نالهٔ نی
تیر از آن قد نهاده سر بگریز — تو کجا راه میکنی در پی
ناز با فاش کرد خون سرشک — خنده ریزیم خاک بر سر وی
سوختی جان ما بغمزه و لب — ناز تا چند و سرکشی تا کی
آفتاب از جمال تو خجلست — که ز رخسارها حجاب ندوی
زندگی یافت از لب تو کمال — و من الماء کل شیء حی

وله

ای ولولهٔ عشق تو در هر سر کویی — رندان سر کوی تو مستند ببویی
پیش تو بسر آیم و زان در طلبم کام — از خاکم اگر نیز بسازند سبویی
دل در خم چوگان سر زلف تو گوییست — هر دل که جز این گوی بود بیهده گویی
با روی تو از یاد بهشتم هوس حور — جایی که تو باشی که کند یاد چو اویی
تن رست ز تنهای غم از وصل میانت — صد شکر کزین عارضه جستیم بمویی
کز تحفه بجوید ز تو دزد دل ما را — ابروی تو سویی جهد و چشم تو سویی

مرا در درد پی دردی دریغا یار بایستی — هزاران غم گزو دارم یکی غمخوار بایستی
نمودی چهرهٔ مقصودی ز رخسار خط خوبان — ولی آیینه‌ها را آه بی زنگار بایستی
چو سودا ار نمدم شد خضر سوی چشمهٔ حیوان — مرا همراهی آن سرو خوش رفتار بایستی
قدم گر رنجه فرمودی بسر وقت من از یاری — رقیب آن روز دور از یار و گل بی خار بایستی
توانستی بنرچین کرد با او دعوی خوبی — ولی از نرگسش چشم و ز گل رخسار بایستی
زلب گر وعده فرمودی که بوسی با تو بفروشم — چو نوح عمر و چون قارون زر بسیار بایستی
کمال از جمله تشریفی که بخشد یار با یاران — ترا بایستنی وصلست و آن صد بار بایستی

وله

ای گل روی ترا چون من بهر سو بلبلی — آرزو دارد این شتل شهرت که شهری در گلی
میکند در دور حسنت دل ز هر رقیبی خروش — وقت گل هرگز نباشد بلبلی بی غلغلی
زلف تو بر رخ ز ترشوریهای انوارش سردها — همچو بر برگ گل از باد صبا که سنبلی
فتنه‌ها دارند در سر عنبرین مویان شوخ — آنکه در زیر کله دارند هر یک کاکلی
مطربا فرمان من بر یکدو صوتی کن روان — چون ز حلق شیشه از هر سو بر آید قلقلی
کو کله بر آسمان افکن ز شادی لاله وار — سر کجی گیرد بیا و کلرچی جام بلی
جز سر کویش اقامت را نمی‌شاید کمال — زانکه عالم بر سر آبست و نامحکم پلی



امروز کمال از رخ او چشم برافروز | گر طالع خود یافته از روی نکویی

وله

آشوب جانی شوخ جهانی | بی اعتقادی نامهربانی
گاهم نوازی گاهم گدازی | گاهی چنینی گاهی چنانی
زینسان که داری از خویش دورم | گر میرم از غم از من ندانی
گفتم بشارت سازم در اشک | گفتا چه گویم در میهمانی
باتو چه ماند خضر و مسیحا | عمری تو مرکز با کس نمانی
گر از کمالت ای جان ملولی | رفتم ز پیشت بردم گرانی

وله

ای صبا تا کی بزلف یار بازی میکنی | سرو را بر باد چون بیار بازی میکنی
از هوا گر بر زمین آید ز زلف او روات | بر سرش با چون شبان تا روز میکنی
بر لب او عشق می ورزی دلا خونت حلال | چون بجای خویش دیگر بار بازی
مردم از رشک دم گفتی ندانم میدهی | یا ز شوخی بر من افگار بازی میکنی
در دبیرستان بدین شوخی و طفلی ای پسر | چون بیاموزی که در تکرار بازی
در گلستان آی و عکس زلف و رخ بنگر در آب | در شب مهتاب بر گلزار بازی میکنی

برگ ریزان بهار زندگی آمد کمال | خند با خوبان گل رخسار بازی

وله

ای درد درون جان چه باشی | ای سوز درون نهان چه باشی
ای خون دل از زمین چه جویی | ای ناله بر آسمان چه باشی
ای اشک روان برون شو از چشم | در خانه مردمان چه باشی
ای بی تو تنم ز جان من دور | دور از من ناتوان چه باشی
ای ساکن کوی ماه رویان | در منزل ظالمان چه باشی
ای آنکه ز پیش ما ندیم وی | امروز دگران چه باشی
ای شوخ کمال سوخت بی تو | زین سوخته بر کران چه باشی

وله

آن شوخ دی برای برفت همچو شاهی | در پیش و پس نوع جا بها با او روان سپاهی
میداد داد خوبی میکرد نیز بیداد | از هر طرف چه آمد فریاد داد خواهی
میکرد باز گه گه میشد از آن شوخ | میکرد یار گویی بر حال ما نگاهی
این سوز سینه تا کی آواز وی که از وی | کاهیم بر نیامد جز ناله و آهی
داری از آن دو ساعد بر سیم آستینها | از دلبران که دارد زین دست دستگاهی



در دعوی که پیکان کو بنده حق شناس است
از تیر تو ندارد زین راستر گواهی

از بس که گشت حشمت مردم باتم ما
بوسیده مرکبی من در خانها سیاهی

گوید کمال فرفر صد شعر تر بیک شب
لیکن بوصف رویت مرکب غزل بماهی

وله

ای رخت آب حسن و دهنت لطف جدای
بحدیثی بگشا آن لب و لطفی بنمای

خانه تست دل و دیده زباران سرشک
اگر این خانه چکد آب بدان خانه درآی

شد ز نظاره کنان خانه نمایه خراب
ماه من با تو که گفت این که بر بام برآی

زاهد شهر نه خشکست ز چوبی کمتر
کرده نعلین بمالید بروی آن کف پای

کهنه گر بشی باده خورم با تو بیا
مجو پیمان خود و توبه من هیچ مپای

روز باران شکر رو از خانه بباغ
که رود پای تو چون سرو فرو در گل و لای

بوستانیست سرای از گل آن روی کمال
بر آمدی ای بلبل خوش گو بسرای

وله

از در خویش مرا در بدر غیری ببری
باز گوی بدر غیر چرا میگذری

کرد در بتکده رفتم ز در کعبه رواست
هم در تست در بتکده چون در نگری

از تو هم نیست توهم بر در تو درد مرا
فتنه کرهم تو و گوی که چرا فتنه گری

کعبه و دیر توی کعبه کی و دیر کجاست
نیست غیر از تو کسی غیر چرا می نگری

کعبه گر شد ز تو در بتکده هم خالی نیست
کی نشست ترا کز همه بیابان تری

جوی کو بدر کعبه وکه بر در دیر
چون گدای تو شدم از تو شدم ابدری

رفت آوازه که امسال بحج رفت کمال
بس مبارک سفری چون تو با دیدم سفری

وله

این چه لبهاست وان چه شیرینی
وان چه گفتار روان شکر چینی

صورت جان در آب عارض بین
با جان زنخ رواست خود بینی

گر مرا پیش خویش بنشانم
زآن آتشی که بنشینی

سوز جانم که گشته آتشم
ریز خونم که نشسته بنشینی

زاهدا ستم زلبش من و تو
به ز خرابی شراب رنگینی

وز نگه در بهیچ رو آتش
دامن از زاد من چه در چینی

چون فتادی بزلف یار کمال
بینی افتادگی و مسکینی

برگل بیای سرو چو رفتار میکنی
از لطف پای نازک افکار میکنی

کر حال دل زغمزه بپرسی چه گویمت
خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی



بندی بده زلف که خونهای بیدلان — خندین چرا بگردن خود بار میکنی
با غمزه هم بگوی که در پیش دوست — خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی
کُنی جمال خویش نمایم بعارفان — این خود کرامتست که اظهار میکنی
ای طوطی این حدیث شکر با زاران آ — یا گفتهٔ منست که تکرار میکنی
سعدی اگرچه طوطی گویا بود کمال — طوطی خوش به چو تو گفتار میکنی

وله

بر من بیدل اگر جور و ستم فرمودی — لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی
تا بصاحب نظری از همه باشم افزون — سر نهٔ خاک من از خاک قدم فرمودی
گفتهٔ پیش رقیبان همه صد دشنام — باز در سوم دعاگو زچه کم فرمودی
نامه سان پیش خودم خوان که ز دور آیدم آرام — جو دویدن بسرم همچو قلم فرمودی
قسمت من ز سر خوان کرم غصه و غم — گفته بودی که نزنهایم هم فرمودی
دگر از خون دل ریش شرابم فرمای — چون کباب از جگر سوخته ام فرمودی
راندیم از در و خون شد دل مسکین کمال — از چه آزردن آهوی حرم فرمودی

وله

باز ناز کش مرا چیست که ناز میکنی — گر ندهی مراد من رخ ز چه باز میکنی
من که قتیل عشقم و ره تو بهشتیم — در برج بهشتیان از چه فراز میکنی
از تو چگونه جان برم چون تو بر آن اجم — حمله بناز میکنی چشم چو باز میکنی
چشم نگار رفتش دلا چیست ز زلف او کله — وقت چنین لطیف تو قصه دراز میکنی
بار نه دوست زاهدا بو چو قبله شد ترا — عرض نیاز چه اعرض نماز میکنی
زایر کعبه را بگو حلقه بگوش آن حرم — گوش که میکند که تو ذکر حجاز میکنی
باش کمال تا ابد خاک یکی آستان و بس — بندگی شهی گزین گرچه ایاز میکنی

وله

باز بگذشتی بآن زلف ای نسیم مشک بوی — در شب تاریک چون رفتی بآن راه جو موی
گفتمش بر لوح رخسار توئی محنت خط — گفت خط خالی ز معنی نیست بی معنی مگو
کرده رفت آن عارض چون آب بنابت چشم — چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی
گو بشو شبنم عذار لاله و رخسار گل — تا بتو کمتر فروشد حسن هر ناشسته روی
گر بجویی در زکات حسن مسکین تر کسی — چون دل من از همه مسکین‌تر است او را بجوی
من بجای زلف او بشکستم و زلفش دلم — بشکند آری بپاداش چنین چوگان و گوی
خون ما آن غمزه میریزد نه زلف او کمال — عاشقی را تا ز وشتی میکشد نه نیک خوی

وله



بر سر راه طلب یافت گدای گهری / یعنی از باطن دیوانهٔ عاقل نظری
دی رسید از حرم وصل خطابم که بکوش / حلقه‌ای گر بزنی بر تو گشایند دری
دل که بروی گذری میکند اندیشهٔ غیب / نه دلست آن به حقیقت که بود رهگذری
دیده و دل دو حریفند که در مردم حرم / بجز جمال رخ او با نزیبد دگری
بی عنایت بسوی دوست قدم ننهی / که بجایی نرسی گر بکنی راه بری
یا رب آن جان که جهان گم شدهٔ او / که از و نی خبری یافت کسی نی اثری
باخبر نیست از و هیچکس الا چو کمال / بیخودی دلشده از دو جهان بیخبری

وله

بدین پستی گران مه را نیابی / ببالا هم نشوی او را نیابی
طنابت گر کشد زان سو ببالا / سر رشته از آنجا تا نیابی
تو هیچی با وجود او درین هیچ / بنا بی هیچ تا او را نیابی
شدی گم زیر پنهان خانهٔ خاک / گران معشوق پیدا را نیابی
به زندان کم نشین کز صحبت دون / مقام قرب او ادنی نیابی
همی جو از گل و از روز برس / که ترسم خویش را تنها نیابی
بزرگان پیا آن خاک دریاب / اگر در روم مولانا نیابی

وله

قطره مقطره ز دریا چو بساحل آیی / که بدریا بری و قطره نه دریایی
پیش او آیی و در خانه نخوانند کوی / گر نه با اویی اگر پادشهی درویشی
پی غم او یعنی با غم او خطا پی / گر نه با خویشی اگر با همه تنهایی
پی لب او مکیی بالب او حلوایی / نزد او بوی در مدرسه مولایی
گه دلی گاه زبان گاه نهان گاه عیان / گاه آینه گهی طوطی شکرخایی
زانکه هم آینه کان روی توان دید تویی / دم بدم زآینه آن زنگ و ازدایی
پیش روی تو صد آینه نهادست کمال / روشنست آنها نگر اگر بینایی

باز دست از جان فشانان برفشاندی / داد بیدادی ز سلطانان ستاندی
رخت و آن عارض چون آب و آتش / یادگار رسم در دل و در دیده ماندی
برتو گفتی سوره خوانم چو میری / بردم والحمد لله هم نخواندی
داشتی در سر که خونم ریزی از چشم / کاشت این بود از دلم این تیر راندی
جای ده اشک را بر خاک آن در / گر بی این وعده ببیارش دواندی
میرسد بر آسمان دود دل من / قصهٔ سوزم بدین غایت رساندی











تا دگر غمزه به هر سو شتاب اندازی | دل شتابد که سوی جان خراب اندازی
کرم از پا فکند خال لبت سهل که نیست | مگسی سهل نباشد که عقاب اندازی
دل تحمل نکند جان نتواند برداشت | بار آن سایه که بر رخ ز نقاب اندازی
شمع آخر شده یا رب به شبی باشد آن | که مست بوسم و خود را تو بخواب اندازی
خون دلها که کباب است چو می نوش تا | گر یکی نظری سوی کباب اندازی
بمن رند بده تا سر جام سد شکنم | زاهدا سنگ که بر جام شراب اندازی
فیض از نیسان که ترا بر سر از گریه کمال | زود بینم که تو سجاده بر آب اندازی

ندانم کی بدام من در افتی | چه خوش صیدی چه خوش باشد گر افتی
اگر صد بار افتی چون لطیفه | در آن فکرم که بار دیگر افتی
لبش بگذار ای کوته رو سینه | بگوش این و آن چون گوهر افتی
چه خوش افتد مرا ای سر تمام | ز تیغ او بر خاک در افتی
ره مردم تو کل می سازی ای اشک | چرا مردم ز مردم بر در افتی
ز زلف ریش تو ای برقع ملولم | خدایا زود تر وقتی بر افتی
کمال ار ریش دل خواهی مرهم شرح | شب وصلی که پیش دلبر افتی

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی | زان ناز اگر کشی نکشندم حمایتی
چشم تو پی کند کش و من زنده اینچنین | از غمزه تو نیست جز اینم شکایتی
بیرون از آنکه جز تو ندارم مراد خویش | از بنده در وجود نیاید جنایتی
روئی که آیتیست ز رحمت بر ابروان | زاهد چو دید خواند بمحراب آیتی
آیی که دارد آن مه و این غم که نیست مرا | آن غایتی ندارد و این را نهایتی
پیش رقیب قدر سگ کو شناختیم | کو میکند بقدر گدا را رعایتی
کو بر درت رقیب گدا باشی با کمال | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

پیشت بهای جان لبی پیش تو چون کند کسی | در نظرت جهان و جان نیست بهیچ حسی
شادی جان اگر توئی نیست غم جهان مرا | غنچه چو وحشت آورد با رخ چون تو مونسی
از لب و غمزه تو ام باده پرست و مست هم | باده و ساقی چنین نیست بهیچ مجلسی
زیر دو لب سه بوسه ام گفتی و چشم دار هم | چون یکی خبر بهم وعده دهیدی بسی
از تو نه من چو بلبلان نالم و بس که در چمن | لاله رخ زرد و چشم تر نیست گلی و نرگسی
سهو قلم ز پی خودی باز نداند از قلم | نقطه خال اگر فتد بر ورق مهندسی

یافته کمال وصل دولت نخواد و بین | نقد چنین کم او فتد خاصه بدست مفلسی

و له

نشان خاک پای او اگر می یافتم جایی | سرم می گشت در پایش چو غلطان دیده دریایی
تمنا کرده ام با خود که در پایش فتم [illegible] | کم افتد در سر عاشق ازین خوشتر تمنایی
دل دیوانه پیش شمع رای سوختن دارد | نه بینم در میان جمع روشن تر ازین رایی
بعد نقش از خیال آراست روی خانه دل را | ز مه رویان کجا باشد چنین روی دلارایی
بهاران بی گل رویت بداغ دل برون آیم | چو لاله گر برون آیم بکوهی یا بصحرایی
نخواندی ای مثل جانا تماشا رایگان باشد | رخت بنماست صد جان اجازت ده بتماشایی
مرا تو چشم بینایی بتو زان در نمانشانم | دلا بیکن تماشایی چو داری چشم بینایی
کمال از سرو بالایش دهی بر بی نشان گفتی | نهی پیچو یم از سر سو مگر بلند بالایی

و له

هیچ شب ای مه از وطن جانب ما نیامدی | همچو شهان برحمت سوی گدا نیامدی
سوخت غمم چو از دعا حاجت ما روا نشد | هیکل خویش سوختم چون بدعا نیامدی
نیست سزای دیدنت دیده بگیر آینه | زانکه جمال خویش را جز بسزا نیامدی
آمد بقصد جان بهر تو کشته شد مرا | درد و دریغ جان من دوش چرا نیامدی

از سر زلف دلکش کس نشنید بوی جان | تا بر شکسته ها همچو صبا نیامدی
جان نفشانده بر در کعبه وصل دیگران | طوف نکن چو از سر صدق و صفا نیامدی
هست کمال گفتیم این همه درد کرد تو | درد کجا رود دگر چون تو دوا نیامدی

و له

هرگز سوی ما چشم رضایی نگشادی | گوشی بحکایت من بیدل ننهادی
ای در کرامایه که مثل تو کم افتد | یکروز بدست من مفلس ننهادی
در دیده من جمله خیالند و تو نقشی | در خاطر من جمله فراموش و تو یادی
با آنکه بجز محنت و غم از تو ندیدم | شادم که بجز بر من محنت زده شادی
از کام دل من نرود گر برود جان | شیرینی آن بوسه که گفتی و ندادی
رفتی لب آب چو باد از نظر ما | تو عمر خوشی از پی آن رفته بیادی
دی راندی و میگفت کمال از پی خلقت | شاهی که ز خوبان برخ و است زیادی

و له

وصال دوست بخت ما نه بینم آن بیداری | خیالش دولتست ای دل تو باری دولتی داری
بستان و نظر بازان ازان شوخ و زانان جنتان | بگر دیوانه زاهد که جوی عقل و هشیاری
در و دیوار در رقص و صوفی در سماع و ما | چو بر دیوار چسبیدی نه آخر نقش دیواری



چو خس بر خاک راه تو بدین امید افتادم / که چون باد صبا آیی ز خاک راه برداری
دل من چون ز کار افتد ز بار محنت هجران / رسد یاری مرا از تو اگر دولت دهد یاری
کریمان تحفه می آرند با خود پیش مسکینان / اگر آیی تو نیز ای سرو از من رنج می آری
بصد جان وصل اوخواهی کمال از سر نه سودا / که هیچت نیست آن کو سر بکن سر در خریداری

وله

دل که سودای تو می پخت کبابش کردی / اول و عارض خود با ز سرابش کردی
دیده کز گریه بسیار تهی گشت از اشک / تا که غلطیده ترا ز در خوشابش کردی
بر سر شکم ز تو او شد دگر عکس سهیل / داشت سر که کند ناز عتابش کردی
چشم خونریز تو در کشتن صاحب نظران / تیز تر رفت ز پیکان چو شتابش کردی
ناوک غمزه تو سوی دل غمزده ها / سالها دور ز خود کرده خرابش کردی
تند از رحمت تو عاشق صادق نومید / خرقه زاهد خود بین شرابش کردی
پیش رندان همگی عیب تو پوشید کمال

وله

زمن هر کس که از عاشقان زاری / از او پرس کس معشوق و غمگساری
دلا بزلف پریشان یار باز بگوی / که بیقرار توام من تو بیقرار کیی

شکسته حالی و افتادگی چه می پرسی / نگاه کن که شب و روز در کنار که ای
ز پیش چشم گذر میکنی سراندازان / بدین شمایل و قد سرو جویبار کیی
ربود دل خط و زلفت بنقشهای غریب / غریب نقش نگارا بگو نگار کیی
صبور گوشش من از تو نیست چون کشتی / همه جهان بتو یارند تا تو یار کیی
کمال تا نکزینی ترنج غبغب یار / بترس تا بجدا گر چه یار زار کیی

وله

کجا و یا دمن دل خسته کردی / دل آه و ناله را پیوسته کردی
محراب ابرو بدیدی روی آن یار / دعای ابرویش پیوسته کردی
بجا پروانه باشمعی نشستی / حذر کز آتش نشسته کردی
کی پیش خطش مور سلیمان / که خدمت با میان بسته کردی
چو بخشش با نبات افتادی ای قند / لب او کوزها با دسته کردی
کمال آن بسته لب کر خواستی نقل / شکرها در دهان بسته کردی

وله

گر باد سوی خاک من آرد ز تو بوی / چون زلف توام جان دهم از بهر موی
شیرین زبانی و من دلشده فرهاد / کز دیده روان ساخته ام سوی تو جوی









تو چشم انکه حق بینی نداری | وگرنه هرچه بینی حق شماری
بکن خود را غریق ای زاهد خشک | کزین دریا تو چون خس برکناری
ز احوال درون دردمندان | چگویم با تو چون دردی نداری
ز ابرویش چه آری در محراب | نماز ناروا تا کی گذاری
دلا با ما مگو از خشم کریان | چو فیاض عنایت کردگاری
نثار خاک آن در انده و لعل | بیا ای کمان کو مر تاجداری
کمال آن خاک نعلین ار کنی تاج | ز درویشی بشاهی سر براری

وله

ترک من مه بود بترکی آی | دیده من که چون رود بر پای
خانهٔ بنده بنده خانهٔ تست | خوش بود یکشبی به پیش من آی
گریهٔ عاشقان به بین زبرون | تو بهی هم بیام و بنم برای
خانه خالیست از میان مگریز | خیر مقدم خوش آمدی فرمای
گر وفا میکنی بجای خود دست | روز باران تبا بجا نه درآی
کو درآن سرای و کاخ کمال | دربه بند و میان ببسته کشای
 | وعدهای کهن بیار بجای
 | طاق ابروی دلبران سرای

بجسم و جان تو جانی که در میان حاجی | ز عشق آب حیاتی ز عقل طاقت چی
درین مرقع اگر چون کلاه صاحب کی | ز قالب اگر در شوی بر سرها هم تاج چی
اگر بشیوهٔ منصور دم زنی ز انا الحق | یقین شود دم آخر که چند مرده حلاج چی
ز علم و عقل فرو ماندی از همه عجب این | که پیل واری و اسب پیاده چون شه عاجی
بکم دماغ تو صوفی بیا که خنک شود تر | که از قدح نکشیدی عظیم خشک مزاجی
کمال سر ز در دوست ای کمال اگر نیست | چو در دوست بود قابل هزار علاجی

وله

تا کی ای مونس دلم بی تو چنین غمگین کنی | کیمیای طلا من چینی لب شیرین کنی
چون ملاک جان خود خواهم بعهد ناز و دعا | نا شنیده آری و در زیر لب آمین کنی
کفته جانت بکام دل رسانم یا بلب | آن نخواهی کرد میدانم اما این کنی
سر بتاج و سلطنت دیگر فرو ناید مرا | گر بعمر التفاتی با من مسکین کنی
ای دل از آستین از عشق و دستانت فشان | گر ز حالی بنجه با آن ساعد سیمین کنی
جنت الفردوس بنماید در خواب کمال | گر شبی خاک در آن ماه رو بالین کنی

وله

تب جادرد سر آورد و بناز کردی | که چو گل نازنینا درد بجز پر سی









از عشق بتان دلم شد و پیر / این نکته شنیده‌ام ز پیری
گیرم سر زلف دارش کج تن / زین گونه کراست دار و گیری
صد چرخ زند بر آتش از شوق / صیدی که تو افکنی به تیری
یابم که دل منت بدستت / کز ناتکه گرفته ضمیری
پسند مگر دو دیده در آب / لطف بدن ترا نظیری
کم کرد کمال دل دهان کو / با تار و پود دل فقیری

وله

ز دیده در دل دیوانه رفتی / ز سقط‌ها بخلوتخانه رفتی
دلت مجوانست چون گنج روان گشت / روان گشتی سوی ویرانه رفتی
صبا با دست بریده یا بعد جای / چرا بر زلف او چون شانه رفتی
بگوشت آمدن ای دل ترا بانگ / که هشیار آمدی دیوانه رفتی
چو مور افتان و خیزان از ضعیفی / سوی خالش بحرص دانه رفتی
درو ماندی رفتی بکعبه / ز کعبه بر در بتخانه رفتی
کمال از کعبه رفتی تا در دیر / مبارک آفرین مردانه رفتی

ای دل این بیچارگی و مستمندی تا بکی / چون نداری روی درمان دردمندی تا بکی
بر دل پرخون من مگر نیست امشب چشم جان / شمع مجلس با نگو ای خیره خندی تا بکی
از هواداری ما و تو چو مستغنیست یار / ای رقیب این خاکبوسی لوندی تا بکی
پیش قد یار ای سرو سهی شرمی بدار / در چمن بالای چون سربلندی تا بکی
با تو خود را گر همانندی کند گل از باد هوا / گفت در بستان صبا کین خودپسندی تا بکی
غمزه جادوست انرا جذب و شاند نظر / عالمی کردی مسخر چشم بندی تا بکی
گو بیم مردم که بیرون شو کمال از شهرها / این سمرقندی کجا با خجندی تا بکی

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی / بام و در آن خانه پر از یار نیابی
آنجا که شد او یافته خود را نتوان یافت / غم نیست که سر پای و دستار نیابی
بیدار شو آنکه طلب آن روی که مگر / در خواب چنین دولت بیدار نیابی
گر از تو بزخمی بخرد جان و سران تیغ / بستان که چنین تیز خریدار نیابی
چندانکه ز دل بگذری از مرحله مرادت / تا رهگذری بر در دلدار نیابی
اسرار انا الحق سخن تنگ بلندست / معنی چنین جز سر دار نیابی
زنهار کمال از سر مستی مرو آنجا / ترسم که رویی بی ادب و بار نیابی









و له

جو دیوان کمال افتد بدستت / نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات لطیف و لفظ خوش بس / اگر خواهی که دریابی کماهی
ز هر لفظش روان بگذر چو خامه / بهر حرفی فرو شو چون سیاهی

و له

مدامست اکثر غزل هفت بیت / چو گفتار سلمان نرفته زیاد
که حافظ همی خواندش در عراق / بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان / کزین جنس بیتی ندارد عماد

و له

طبع تو کمال کیمیاییست / گفتی سخن تو همچو زر شد
دیوان تو دی یکی همی خواند / دیدم که دهانش پر شکر شد
از غایت لطف و آبداری / حاسد سخنت شنید و تر شد

و له

هفت بیت آمد غزلهای کمال / پنج گنج از لطف آن عشر عشیر
هفت بیتهای یاران نیز هست / هر یکی پاک و روان و دلپذیر

لیکن از هفت آن حک کردی / چار بیت از اول و سه از آخر

و له

کمال اشعار اقرانت ز اعجاز / گرفتم سر بسر وحیست و الهام
چو خالی از خیال خاص باشد / خیالات این که گیرد شهرت عام

و له

دو کمالند در جهان مشهور / یکی از اصفهان یکی ز خجند
آن یکی در غزل عدیم المثل / وان دگر در قصیده بی مانند
فی المثل در میان این دو کمال / نیست فرقی مگر بموی چند

و له

ز ضعف تن یار حرف خوان از من / سؤال کرد ز لفظی که آن فصیح بود
نظر بجانب قدش فکندم و گفتم / الف مقابل عینست چون صحیح بود

و له

گر گوشه بسازد سلطان حسن یارا / در قلب شهر نبود کس را بما نزاعی
با مطربان خوش گو شام و صباح باشد / در گوشه حسینی عشاق را سماعی



بدین گفت در خانقه صوفیی / که دارند هیچ بیانگشت سوس
بی انگشت بریده بها گفت / کمر بسته ام در قبول نفس

وله

حاجا شوکت دی ماه بدان باید رسید / کز حل کرسی نه پایه هیزم فروخت
برفد هیچکس ایام قبای نبرید / کز طمع چشمه خورشید بآن چشم دوخت

وله

میکند باد بر فرق درکتهای خنک / گر آن شیوه زرها دربای آموخت
با همه ذوق درون گرم نشد وقت کمال / تا دگر خلوت او دم بدم آتش افروخت
بر سر نقده و ای بدعاگوی فرست / پاره هیزم و انگار که آن نیز بسوخت

وله

یکی شعر سلمان از این بنده خواست / که در دفترم زان سخن هیچ نیست
بدو گفتم این نکتها را جواب / گران سان دری در عدن هیچ نیست
من از طوطی نوشتم ولی / نکتهای او بس من هیچ نیست

وله

ای ترنم کلک شکربار تو / تازه و تر باغ سخن را نهال

تا شده روشن ز تو آب سخن / سرو شده بر دل مردم زلال
دید خط و شعر تو کشته سرخ / جدول دیوان من از انفعال
گر بهد ایای موظف ز قصور / می نرسد دست تو چون پای مال
تحفه ام اشعار بخیل فرست / از تو چو راضی شده ام با خیال
همت تو گر نه بیارد فرو / سر بمقام من شوریده حال
هست امیدم که رساند ترا / پیر مکمل بمقام کمال

وله

زهای ای صبا با محمد رسان / خدا را درودی که او را سزاست
بگو با درود انکهش در نهفت / گدای ساز طبع تو راست
گرفتم که باشد ترا حله گرفت / بهر یک غزل کاخترا اعی تراست
نه آخر غریب دیار تو است / ترا باغ پیاهن خشونت چراست
ز بیداد دستان همه بر غریب / که شعر من آوازه شهرهاست

وله

بما آن صوفی ببریده بینی / بغیر از عجز و مسکینی ندارد
نشاید جرم خود بینی بروبت / که آن بیچاره خود بینی ندارد





تا بوسه دهم دانکه عالم بدو چشم خود | من نام تو بنوشتم یک پی بسر نامی

ولـه

با آنکه ترا سر سلیمانی نیست | تا بود کنون نیست همان مجنونی

ولـه

شبی کردم نیاز بپای توسن | ز ناکه پای او دیدم بپایی

ولـه

چون برافشاندان پری رخ طره را | دل برآورد اندرون طره سر

ولـه

عقل‌ها از میانه بر باب | بر سر سنبل ار نهی بندی

ولـه

عیدی دیدم سر علم افتاد | فی الحال بجاش سر نهی بسم

ولـه

آنکه در حسن مه جارده بود | دی شنیدم که به پیوت پی

ولـه

گویم بتو نام آن شکرلب | شیرین نماز بن چه کار باشد

فرمانگر این و بنگر ازوی | چیزی که میان خار باشد

ولـه

طبع هرچه بسازد بر خوان حسن | قسمت تست اگر نیک و اگر بد باشد
بنده در هر غزلی کرد اوا قول کال | تا بتصنیف ترا معتقد خود سازد

ولـه

این زمان در عزیز من فی الحال | تا زمان دگر چه باشد حال
حرف اول ز هر دو گیر و دو بخ | بعد دیگر و مش ز روی مثال

ولـه

تا شود نام آن مهی که مدد | آسمان شکل آن بدیع جمال
چون خدایش بجز شه خواند بزرگ | زان بزرگی رسید او بکمال

ولـه

بسمع معجزه ای یک عاشقان برسان | حدیث شوق و ملاقات آرزومندی
ز بعد آنکه زدی بر در او خود را | در آن جناب همایون چو دولت افکندی
بگویش این قدر از من که ای بزینت و فضل | گذشته قدر تو از پایهٔ هنرمندی
بگل شکفته از زینت که بر سبیل خلاف | درخت مهر و محبت ز بیخ برکندی





